

جلاد

غلطنامه

<u>درست</u>	<u>نادرست</u>	<u>سطر</u>	<u>صفحه</u>
کنده را	کنده	آخر	۹
و جای جای	و جای	۲۱	۱۳
تیز	تیر	۱۰	۱۶
کند	آورد	۱۷	۲۰
می کند	می کنه	۱۲	۲۸
زیادی	زیاد	۱۹	۳۳
بدهد	برهد	۱۵	۳۵
آدم را	آدم	۴	۳۶
گندمان	گندمان	۸	۳۹
شدند	می شوند	۵	۴۰
همردیفهاش	همردیفاش	۸	۴۰
بدهد	بده	۱۵	۴۲
مشکل	مشگل	۱۳	۴۶
مرد زارع	مرد زار	۱۹	۴۹
«آن طور	آن طور	۹	۵۵
زندگی عالی نقشی	زندگی نقشی	۱۲	۶۳
خودمان	خودمال	۱۰	۶۵
بهتر است درش	بهتر است...	۱۸	۶۶
بگویند	بگویند.	۸	۸۶
برای انسانها	بر انسانها	۱۳	۸۸
هول و وحشتهای	هول و وحشتهای	۵	۹۲

پر لاگر کویت

جلاد

ترجمہ
محمود کیانوش



انتشارات آگاه

تهران، ۲۵۳۷

مقدمه

درباره نویسنده

پرلاگر کویست در ۲۳ ماهه سال ۱۸۹۱ در شهر وکسیو (Växjö) در ناحیه اسمولاند (Smoaland)، در بخش جنوبی سوئد به دنیا آمد. او آخرین فرزند از هفت فرزند یک کارمند راه آهن بود. پدر و مادر او تازه چند سالی از روستا به شهر کوچیده بودند. و تماس خود را با خانه روستایی خود به اندازه ای حفظ کرده بودند که درباره آنها گفته شده بود که در عین زیستن در شهر، «بیشتر روستایی هستند تا شهرنشین». این امر در پرورش «پر» نوجوان واقعیت مهمی بود. جهان بینی پدر و مادر او رویهمرفته سنتی بود. مذهبشان، به ویژه مذهب پدر بزرگ و مادر بزرگ پرلاگر کویست، تقریباً همان مذهب خاص روستاییان قدیم بود که در آن مفاهیم قسمت «عهد عتیق» کتاب مقدس چیرگی داشت و با زهد و پارسایی آمیخته بود. این دهقانان عموماً نسبت به عقاید و افکار جدید بدگمان بودند. به سیاست جهانی علاقه ای نداشتند و نسبت به سیاست ملی هم چندان علاقه ای نشان نمی دادند، و اگر هم گاهی رأیی می دادند به نفع محافظه کارترین نامزدهای انتخاباتی بود. مثلاً پدر

لاگر کوئیست حتی به قیمت از دست دادن فرصتی برای دریافت مواجب بیشتر حاضر نشد که به اتحادیه کارکنان راه آهن بپیوندد.

لاگر کوئیست از همان آغاز نوجوانی به معتقدات مذهبی و اخلاق اجتماعی خانواده بی اعتناء شد و از هر چیزی که وضع موجود را در جامعه او تأیید می کرد، روی گرداند. در مدرسه با عقاید علمی جدید آشنایی یافته بود و به این واقعیت پی برده بود که کشور او از آنچه در کشورهایمانند انگلستان و امریکا در زمینه پیشرفتهای علمی و صنعتی و سیاسی می گذشت دور مانده است. آرزویش این بود که جامعه او نیز از جنبه های خرافی و نامطلوب مذهب، که مانع قبول افکار علمی و دگرگونی بنیادی است، رهایی یابد و با کاروان ترقی همراه شود. از این بابت در خود شور و اشتیاقی در حد رسالت احساس می کرد. به همین سبب می کوشید که هر چه بیشتر آثار جدیدی را که موجب دگرگونی های علمی و اجتماعی در کشورهای شرقی شده است مطالعه کند و مفاهیم آنها را با معتقدات جامعه خود بسنجد و راههایی برای آغاز یک جنبش فکری و بیرون آمدن از حصار عقاید جزمی مذهبی بیابد. با اینکه هرگز از جست و جوی حقیقت و پرواز در پهنه بیکران ناشناخته باز نماند، دیگر به قیود مذهبی گردن نهاد. بر او آشکار شده بود که بیقراری انسان برای شناخت حقیقت و خدا یک خصوصیت فردی انسان است و این امر نباید به صورت یک اصل اجتماعی در بیاید تا آنجا که با هر گونه تغییر در ساختمان جامعه به مخالفت برخیزد. به این ترتیب بود که او در دگرگونی و انتقال جامعه سوئد از دوره فلاحی قدیم به دوره صنعتی جدید عمیقاً درگیر شد.

. نوجویی لاگر کوئیست فقط به مسائل مذهبی و اجتماعی محدود نماند و او در شیوه نوشتن نیز همواره کوشید که بهترین راه را برای بیان افکار و تأملات خود پیدا کند و از این حیث مدام در حال تجربه بود. آشنایی او با مکتبهای جدید هنری، مانند کویسم و اکسپرسیونیسم، او را بر آن داشت که از نگرشهای نو در هنر تصویری برای ایجاد شیوه ای نو در هنر کلامی استفاده کند. در آثار او نه آن جنبه گزارشگری رئالیسم مشاهده می شود، نه آن تجزیه و تحلیل های یکجانبه و محدود روانشناسی. به همین سبب است که در نوشته های او نخستین خصوصیتی که جلب نظر می کند ایجاز و اختصار است،

زیرا که سبک در اختیار اوست تا اندیشه‌های خود را به نیکوترین وجه بیان کند، نه اینکه او در اختیار سبک باشد و بگذارد که قواعد آن افکار و تأملاتش را مخدوش کند. بعضی از داستانهای او، با اینکه از حیث طول در حد یک داستان کوتاه است، به اندازه‌ای مطلب تأمل‌انگیز در آن وجود دارد که با زمانی چند صد صفحه‌ای برابری می‌کند، با این تفاوت که خواننده در اثر موجز او با دقت بیشتری می‌تواند به منظر اندیشه نویسنده بنگرد و با زحمت کمتری به هدف او پی‌ببرد.

لاگر کوئیست برای کمال بخشیدن به شیوه بیان خود، به جای آنکه به سبکهای نویسندگی رایج در عصر خود توجه کند، گرایش به مطالعه آثار کهن مانند ریگ ودا، کتاب مذهبی هندوان، اوستا، قرآن و حکایات قدیم اروپای شمالی و حماسه‌های ایسلندی و منظومه‌های فولکلوریک سوئدی پیدا کرد، چون معتقد بود که در این آثار نویسندگان و گویندگان می‌خواسته‌اند به طبیعی‌ترین نحو با روح انسان رابطه برقرار کنند و آنچه را که گفتنی است چنان بگویند که شنیدنی باشد. اگر او شیوه بیان این آثار را مطلوب‌تر از تکنیکهای نویسندگی زمان خود می‌یافت، تعجب آور نیست، زیرا که لاگر کوئیست پیش از آنکه «هنرمند» باشد، «متفکر» بود و بدیهی است که متفکر هنر را به خدمت تفکر می‌گیرد تا پیام خود را برساند و چون می‌خواهد که پیام خود را به مطلوب‌ترین وجه بیان کند، هنرمند نیز باقی می‌ماند. همان‌طور که در آثار مذهبی و حماسی و فولکلوریک مهم‌ترین مسائل زندگی انسان، از جمله خیر و شر، زیبایی و زشتی اخلاقی، و سرنوشت انسان، مطرح است، لاگر کوئیست نیز به همین مسائل که در حیات انسان همیشه وجود داشته است، می‌پردازد و می‌کوشد که در طبیعت انسان به منشأ خصوصیات برسد و کشف کند که این خصوصیات کدام فطری است و کدام اکتسابی و ناشی از عوامل اقلیمی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی است و تا چه حد می‌تواند با پرورش روح بر کج رویهای فطری غالب آمد.

مرکز و نقطه عطف همه آثار لاگر کوئیست «انسان» است. او می‌داند که انسان در درون خود خیر و شر را باهم دارد، اما معتقد است که انسان بالاترین امتیازش این است که می‌کوشد تا خود را از بدی دور کند و رهرو خوبی باشد. از این حیث افکار او با جهان بینی اوستایی نزدیک است و

مبارزه روشنایی و تاریکی در روح انسان را تأیید می‌کند و از اینکه غلبه غایی نور بر ظلمت امری است بسیار دور و دست‌نیافتنی، مأیوس نمی‌شود و راه بدبینی درپیش نمی‌گیرد. مهم آن است که این مبارزه وجود داشته باشد و انسان با اینکه بدی می‌کند، پرستنده خوبی باشد، با اینکه رهرو ظلمت است. جوینده روشنایی باشد.

پرلاگر کویت سخت از خودنمایی و شهرت‌طلبی می‌گریخت و محبوب حقیقت بودن را به محبوب همه مردم بودن ترجیح می‌داد. لئیف سیو برگ (Leif Sjöberg) که با همکاری دبلیو. اچ. اودن (W.H. Auden) کتاب شعر «شبستان» لاگر کویت را ترجمه کرده است، در مقدمه این کتاب نوشته است که او کسی نبود که از مصاحبه با ادیبان یا هر کس دیگر لذت ببرد. چندین سال پیش یک امریکایی به نام پروفیسور رابرت اسپکتور (Robert Spector) نخستین و تنها بررسی مفصل را به زبان انگلیسی درباره پرلاگر کویت انتشار داد، نامه‌ای برای او نوشت و از او درخواست مصاحبه‌ای کرد. اسپکتور خیلی زود پاسخی دریافت داشت که لاگر کویت در آن مؤدبانه اظهار کرده بود که مصاحبه را هرگز مطلوب نمی‌دانسته است، به‌ویژه با کسانی که در کار بررسی آثار او باشند.

در دسامبر ۱۹۴۰ که پرلاگر کویت قرار بود در آکادمی سوئد خطابه‌ای درباره خدمات عضو سلف خود ایراد کند، معلوم شد که این نخستین سخنرانی او در جمع بود. لاگر کویت در آن هنگام چهل و نه سال داشت و بیش از بیست و پنج کتاب انتشار داده بود. هنگامی که در سال ۱۹۵۱، پس از انتشار رمان «باراباس»، جایزه ادبی نوبل را دریافت می‌کرد، در مصاحبه مطبوعاتی پس از دریافت جایزه که الزامی بود و از طرف مطبوعات بین‌المللی ترتیب داده شده بود، لاگر کویت تقریباً قضیه را به اختصار و ایجاز فیصله داد. موقعی که درباره زندگی خصوصی و سوابق او پرسیدند، لاگر کویت فقط به کتابهای خود اشاره کرد، به این مضمون که او هرچه را که خواسته است بگوید، در آنها گفته است.

آثار لاگر کویت از حیث قالب متنوع است و او که همیشه آرمانش یافتن بهترین شیوه بیان بود، برای اندیشه‌هایش نیز بهترین و مناسبترین قالب را می‌جست، به این معنی که اگر اندیشه‌ای فقط می‌توانست به صورت

يك شعر درآید، لاگر کویست شاعر بود، واگر فقط می‌توانست به صورت يك مقاله درآید، او مقاله‌نویس می‌شد. از همین رو است که از این نویسنده با ارزشهایی برابر کتابهای شعر، داستان کوتاه، رمان، نمایشنامه، مقاله و قطعه‌های کوتاه انتشار یافته است و با قدرتی که او در کار خود داشت به راستی می‌توان او را نویسنده‌ای «همه فن حریف» خواند. داستانهای معروف او که به اکثر زبانهای جهان ترجمه شده است، عبارت است از «مهمان واقعیت»، «جلاد»، «باراباس» [بارابا]، «لبخند جاویدان»، «مرگ آها سوئروس»، «کوتوله»، «جشن ازدواج»، «زیارت در کرانه دریا»، «زن غیبگو»، «ارض مقدس» و «ماریامنه». از کتابهای شعر او «دلهره» و «شبستان» و از نمایشنامه‌های او «راز آسمان» و «آنکه اجازه یافت تا عمرش را يك بار دیگر زندگی کند» نام می‌بریم. لاگر کویست در سال ۱۹۷۴ وفات یافت.

لعنت نامه‌ای برای جنگ و خونریزی

داستان جلاد از بسیاری جهات هیجان‌انگیزترین اثر پرلاگر کویست است، به‌ویژه از لحاظ شیوه‌ای کاملاً نو و تجربی که در بیان مؤثر پیام خود به کار گرفته است. قهرمان اصلی داستان، جلاد، سمبول مهیب یک فکر قرون وسطایی است که پایه برخلافات دارد و حامل این معنی است که خیر می‌تواند از شر به‌وجود آید و خشونت و بیرحمی و خونریزی به‌نحوی مرموز موجبات ترقی و پیشرفت را فراهم آورد. این کتاب را پرلاگر کویست در سال ۱۹۳۳ نوشت. در این زمان او چهل و دو سال داشت، به کمال فکری خود رسیده بود و جنگ جهانی اول را نیز تجربه کرده بود. مصائب جنگ در سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ بحران اقتصادی هولناکی به وجود آورده بود و این بحران رفته رفته در ایتالیا و آلمان جنبش فاشیستی را قدرت داد و دیکتاتورهای

مانند هیتلر و موسولینی را به عرصه آورد. این دیکتاتورها به هر قیمت طالب پیشرفت بودند و می خواستند بر جهان سروری کنند. فلسفه نژاد برتر نیز به آنها راه می داد که همه انسانها را به یک چشم ننگرند و برای آقای یك نژاد تنها به بردگی نژادهای دیگر راضی نباشند، بلکه بخواهند جز نژاد به اصطلاح برگزیده، نژادهای دیگر را از صفحه گیتی محو کنند. در نتیجه کشتن اصلی مقدس از اصول عقیدتی آنها بود.

لاگر کویت این جنبشهای هولناک را مشاهده می-کرد و نگران بود که این دیوانگان، بشریت را به کجا خواهند کشید. آیا فلسفه اینان همان خرافات و وحشت انگیز و تهوع-آور قرون وسطایی نبود که فقط از علم و فلسفه جدید آب-و رنگ گرفته بود؟ لاکر کویت از خونریزی برای هر گونه هدفی نفرت داشت و نمی توانست بپذیرد که خوشبختی انسان به قیمت کشتن انسان به دست می آید. این چگونه خوشبختی ای است که در نفس بدبختی نهفته است؟ اگر انسان قرن بیستم هم برای پیشرفت چنین عقیده ای داشته باشد فرقی با عقیده خرافی مردم قرون وسطی چیست که فکر می کردند جلاد مظهر بدی است، اما در عین حال می تواند دیگران را از بیماریها و ارواح خبیثه نجات بدهد و نفسش یا لمسش شفا باشد؟ با اینکه هنوز شش سال مانده بود که آلمان به رهبری هیتلر، و قدرت نازیسم جنگ جهانی دوم را آغاز کند، لاکر کویت پیش بینی فجایع هولناک آن

جنبش را می‌کرد و پیش‌بینی خود را که در واقع حاصل نظاره گذشته انسان و آگاهی از پست و بلند تاریخ بشر بود، در داستان جلاد تصویر کرد و کتابی نوشت که می‌تواند لعنت‌نامه‌ای برای جنگ و خونریزی باشد.

داستان جلاد دو بخش دارد: در بخش اول جلاد در يك ميخانه قرون وسطایی ساکت نشسته است و دستش را روی داغ جلادی برپیشانی گذاشته است و مردمی که در ميخانه مشغول نوشیدن مشروبشان هستند با همدیگر حرف می‌زنند و انگیزه همه گفت و گوهاشان حضور جلاد در ميخانه است. آنها ظاهراً از عقایدشان درباره جلاد و خیر و شر سخن می‌گویند، اما در واقع این لاگر کویت است که تاریخ فکر انسان آن عصر را بررسی می‌کند. در بخش دوم جلاد در يك کلوب شبانه همان سالهای پیش از جنگ جهانی دوم نشسته است و اینجا هم ساکت است و دستش را روی داغ جلادی بر پیشانی گذاشته است و به هیچکس نگاه نمی‌کند. مردمی که در کلوب جمع شده‌اند و مشروب می‌خورند و می‌رقصند در گفت و گوهاشان، که باز حضور جلاد انگیزه آنهاست، افکار و عقاید فریبده زمان خود را بیان می‌کنند. موقعیت اقتصادی و اجتماعی و سیاسی زمان آنها را دیوانه کرده است و در جست و جوی دیوانه‌ای کبیر هستند تا رهبری آنها را در جنون جنگ و خونریزی به عهده بگیرد. در اینجا است که لاگر کویت می‌خواهد مسئولیت فردی انسان را مطرح کند و به عبارتی بگوید که هیچ واقعه

تاریخی در یک جامعه روی نمی‌دهد مگر اینکه از یک سو عوامل اقتصادی و سیاسی و اجتماعی زمینه آن را فراهم کرده باشد و از سوی دیگر طبقات مختلف جامعه، مخصوصاً طبقه ممتاز و متفکر و جاه‌طلب، به نحوی در ایجاد آن سهم نباشند. این تنها هیتلر نبود که در فاصله سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۵ جهان را به آتش و خون کشید. هیچیک از مردم آگاه آن زمان از مسئولیت این جنایت عظیم تاریخ بشریت بری نبوده است.

پرولاگر کوئیست در داستان جلاد فقط توجه به یک واقعه معین در زمان و مکان معین ندارد، و کوشیده است که مسئله خیر و شر را به طور کلی در پیش بگذارد و انسان را در انتخاب شر به هر بهانه و برای هر هدفی و بر مبنای هر فلسفه‌ای محکوم کند و به انسان زنهار بدهد که هر قدمی که فرد در جامعه بشری به سوی بشر برمی‌دارد، ممکن است که در ظاهر به خیر او یا جمعی معین باشد، اما در غایت برای بشریت حکم شر دارد.

مترجم، داستان جلاد را از روی ترجمه انگلیسی آن که به وسیله دیوید او گورمن (David O'Gorman) در سال ۱۹۷۱ انجام گرفته، به فارسی برگردانده است و در بسیاری موارد نیز ترجمه عبارات را با متن سوئدی آن که عنوانش «Bödeln» است، مقایسه کرده است و جای آن را به اصل نزدیکتر کرده است.

در بخش دوم آنجا که جلاد برمی‌خیزد و برای

مردم در کلوب سخن می گوید، بیان عبارات مانند گفت و-
گوهای دیگران چندان محاوره‌ای نیست، زیرا که جلاد در
مقام يك فرد معین حرف نمی زند. سخنان او سخنان لاگر-
کوئیست است و جلاد در اینجا حکم يك «مفهوم» دارد، نه
شخصی از میان مردم با خصوصیات فردی يك انسان. به همین
سبب مترجم نیز این لحن ویژه را در ترجمه حفظ کرده
است، هر چند که از بیان روایت هم دور نشده است. از
پر لاگر کوئیست قبلاً رمان «بار اباس» به وسیله پرویز داریوش
ترجمه شده و به وسیله بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار
یافته است.

جلاد کنار میزی نیمه تاریک در میخانه به خوردن مشروب نشست. درشت اندام و نیرومند با لباس رسمی خون‌رنگش در روشنایی تك شمع دودناکی که میخانه‌دار گذاشته بود، روی میز خم شد و دستش را بر جایی از پیشانی‌اش که داغ حرفه‌ی جلا‌دی خورده بود، قرار داد. در فاصله‌ای از او دور میز چند پیشه‌ور محلی و کارگرانی نیم‌مست در ضمن خوردن مشروب با صدای بلند و راجی می‌کردند، اما هیچکس نزدیک به او ننشسته بود. دختر پیشخدمت با قدمهای بیصدا کف سنگفرش میخانه را پیمود و موقع پر کردن لیوان بزرگ او دستش لرزید. جوانک کارگری که بیصدا وارد شده بود و در تاریکی مردد مانده بود، با چشمهای فراخ کرده به او خیره شد.

یکی از کارگران داد زد: «امشب آبجو عالی است، ارباب! حتماً می‌دانید که ننه رفته پا چوبه‌دار وانگشت یکی از دزدهای شما را کنده که بزند تو بشکه‌ی آبجو و در بیاورد. این ننه حاضر است هر کاری بکند

تا بهترین آبجو شهر را به مشتریهاش بدهد. می‌دانید، آخر هیچی به اندازه انگشت يك آدم آبجو را خوش طعم نمی‌کند.»

کفشدوز پیر کوچک اندامی که دهانی کج و کوله داشت، همچنان که فکورانه آبجو را از ریش رنگگ حیات باخته‌اش پاك می‌کرد، گفت: «اوهم، همه‌جور چیزهای عجیب و غریب از آن محله می‌آید. آخر آنجا تا دلت بخواد زور و قدرت پیدا می‌شود.»

«گل گفتمی! یادم می‌آید يك بار سر راهم يك برزگر را که داشتند به جرم شکار قاچاق دارش می‌زدند، تماشا کردم، هرچند یارو قسم می‌خورد که این کار را نکرده. خلاصه وقتی که آن ارباب از رو سکو ردش کرد و حلقه طناب خفت افتاد، یارو يك تیر ول کرد که گندش فرسخ در فرسخ اطراف را گرفت، و گلها همه تلیپی کج شدند و علفزار طرف مشرق، چون آن موقع باد به سمت شرق می‌وزید، سرتاسر پژمرد و از بین رفت، و تابستان آن سال از محصول خبری نبود.»

میز از خنده آنها به تکان درآمد.

«بله، بابام تعریف می‌کرد که در عهد جوانیش يك دباغ بود که دخل خواهرزنش را آورده بود، و اوهم وقتی طناب را انداختند دور گردنش، همین کار را کرد، و خوب کی می‌تواند از کسی که دارد این طوری با همه چیز خدا حافظی می‌کند، ایراد بگیرد؟ و موقعی که خودشان را پس کشیدند تا هوای تمیز بخورند، دیدند يك ابرسیاه دارد تو آسمان می‌رود بالا، منظره وحشتناکی بود، سیاه مثل قیر، و خود شیطان بغل دست روح پلید دباغ نشسته بود و با يك سیخک نجاری هوا را می‌شکافت و بالا می‌رفت، و همان طور که نیشش با خنده رضایت باز بود، بوی گند را آن پایین تماشا می‌کرد!»

پیرمرد در حالی که از گوشه چشم به جلاد نگاه می کرد، گفت: «دیگر نمی خواهم چرندیات تو را بشنوم! وقتی من می گویم بدی قدرت دارد، جدی می گویم. قدرت واقعی، شکی توش نیست. مثلاً کریستن^۱، پسر آنا^۲ را در نظر بگیر، همانی که شیطان به جسمش رفته بود و می افتاد زمین و ازدهنش کف می زد بیرون. من خودم بارها با این حال دیدمش و کمک کردم که سفت نگهش داریم و به زور دندانهای کلیدشده اش را باز کنیم: حال و روز وحشتناکی داشت. در عمرم کسی را با آن وضع ندیده ام. اما وقتی یر کر^۳ آهنگر مرد و آنا، کریستن را مجبور کرد که يك قلب از خون او بخورد، حالش خوب شد. از آن روز به بعد دیگر يك بار هم غش نکرده.»

«صبر کن ببینم...»

«این را دیگر هم من، هم تو که دیوار به دیوار آنها هستیم، خوب می دانیم.»

«البته هیچکس این را انکار نمی کند.»

«بله، این قضیه مثل آفتاب بر همه روشن است.»

«ولی باید خون يك قاتل باشد و باید گرم هم باشد، و گرنه افاقه

نمی کند.»

«مسلاً.»

«هوم، عجیب است، عجیب...»

پیرمرد گفت: «و همین طور هم بچه هایی که مریض به دنیا می آیند و دردهای وحشتناک دارند، آنها را هم به همین سادگی می شود مداوا کرد، با يك ذره خونی که از سر شمشیر جلاد به شان بدهی: من این

1- Kristen

2- Anna

3- Jerker

را از وقتی که خودم يك الف بچه بودم می دانسته‌ام. این حوالی همه می دانستند و قابله هم آنوقتها می رفت خانه جلاّد که ازش کمی بستاند: درست است یا نه، ارباب؟»

جلاّد تکانی نخورد تا به اونگاهی بکند. صورت بزرگ و فشرده او زیر سایه دستش در روشنایی کورسوز شمع به زحمت دیده می شد. پیرمرد ادامه داد: «بله، شکی نیست که روح شیطانی در شفا دادن معر که می کند. بعضی مردم بیا بین چه کار می کنند که يك ذره گیرشان بیاید. وقتی من شب موقع رفتن خانه از نزدیک سکوی اعدام رد می شوم، آنجا يك غوغا و جنجالی است که مثل مرگ آدم را به وحشت می اندازد. از همانجاست که آن حکیمباشی ها و جادو گرهایتان و آن برادرهای دیگر خدا شناسان مایه کارشان را فراهم می کنند تا آنرا بیاورند بدهند به يك مشت فقیر بیچاره و جور کش و آن شندرغازی را که با عرق جبین به دست آورده اند، ازشان بچاپند. می گویند آنجا جسدهایی پیدا می شوند که انگار گوشت را از روی استخوانهاشان کنده اند، و اصلا نمی شود فهمید که يك وقت آدم بوده اند. او، اینرا دیگر من و شما خوب می دانیم که تو آن محل قدرت هست و موقعی که آدم جدی تو در دسر بیفتد، چاره دیگری هم ندارد. راستش من خودم اینرا امتحان کرده ام، آنهم در مورد زن خودم. ولی باید بگویم تف! کار کثیفی است! فقط خو کها و لاشخورها نیستند که با مرده خوری زندگی می کنند. ما هم همین طوریم.»

«او، می توانی بس کنی! گوش کردن به حرفهای تو حال آدم

را بدتر به هم می زند. گفتی چی را امتحان کرده ای؟»

«من نگفتم چی را، و قصد هم ندارم بگویم. فقط باشیطان میانه ای

ندارم. اما این را از من بشنو که هرچی از آن محله می آید، شیطان
يك دستى توش دارد.»

«اوه، ول کن دیگر بابا. امشب تو خیلی چرند می بافی. دیگر
حوصله شنیدن مزخرفات تو را ندارم.»
«چرا آبجوت را نمی خوری؟»

«من که دارم می خورم. تو آبجوت را بخور،»
«اما به نظر تو اینش که واسه آدمها خاصیت خوب هم دارد،
مضحك نیست؟... آن قدرت را می گویم!»
«البته که دارد.»

«آره، از هر طرف که حساب کنی به يك دردی می خورد. وقتی
نزدیکش بشوی هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

ساکت شدند و همان طور که روی نیمکت وول می خوردند،
لیوانهای بزرگ آبجوشان را به این طرف و آن طرف حرکت می-
دادند. چند نفری رویشان را برگرداندند و با قیافه ای جدی به خودشان
صلیب کشیدند.

پیرمرد نگاهی به آن هیکل بلند انداخت و گفت: «نمی دانم تا
چه حد حقیقت دارد، اما شنیده ام که هیچ اسلحه ای به جلاد کارگر
نیست.»

«يك مشت دروغ!»

«اوه، اما بعضیهاشان واقعاً پوست کلفتند. آنوقتها که جوان
بودم، راجع به یکیشان چیزهایی شنیدم، و این یکی جدی قلچماق بود.
می خواستند برای شرارتهاش او را بدهند لب شمشیر، اما شمشیر تو
بدنش فرو نرفت. آنوقت تبر را امتحان کردند، اما تبرهم از میان

دستهای تبردار پرید بیرون، و آنوقت چنان به وحشت افتادند که یارو را ول کردند برود. فهمیدند که یارو قدرت جادویی دارد.»

«چرند می گویی!»

«درست مثل خود من که اینجا نشسته‌ام عین حقیقت است.»

«يك جوال مهملات! همه‌مان می‌دانیم که حضرت آقاها هم مثل هر آدم دیگری با شمشیر و تبر کلکشان کنده شده. مثلاً همان نیس^۱ پیره، که با تبر خودش کارش را کردند.»

«آره، اما نیس رویهمرفته دست و پاچلفتی دیگری بود. اهلیت این کار را نداشت. مردك بیچاره، بدون اینکه تقصیر خودش باشد افتاد تو این مخمصه، و مجبور بود که واسه امرار معاش این شغل را قبول کند، چون طاقتش را نداشت که از زن و بچه‌هاش دور بشود. او مثل آنهای دیگر نبود، نمی‌توانست این شغل را تحمل کند. خودش حتی از آن شریربخت برگشته‌ای که باید اعدام می‌شد، خیلی بیشتر به وحشت می‌افتاد. از گناه و شرارت می‌ترسید، بله، می‌ترسید. اگر از من پرسسی، می‌گویم همه‌ش واسه این بود که بی‌نهایت ترس داشت و هیچوقت حالیش نبود که دارد با سرش راه می‌رود یا با پاش که آخر و عاقبتش آن شد که دیدی. برای همین هم بود که كلك استفان^۲ را هم آورد، استفان که بهترین دوست خودش بود. من می‌گویم او قدرت تبرش بیشتر از قدرت خودش بود. وقتی بلندش می‌کرد و می‌برد بالا، طوری بود که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، و يك روز خوش نوبت خودش شد، و می‌دانست که بالاخره نوبتش می‌رسد.»

«نه، او قدرت هیچکدام از جلادها را نداشت. اما آنهایی که

1- Jens 2- Steffan

آن قدرت را دارند، هر اسلحه‌ای که بگویی به‌تنشان کارگر نیست.»
«البته جلاد قدرتهایی دارد که دیگران ندارند: آخر همیشه سر
و کارش با روحهای خبیث است. و تبر و آن آل و ابزارهای دیگر هم
برای خودشان قدرتی دارند، و در این شکی نیست. برای همین است
که هیچکس جرأت نمی‌کند دست به اینها بزند، یا به هرچیز دیگری
که جلاد و کسهایی مثل او به‌دست خودشان گرفته‌اند.»
«این را کاملاً راست می‌گویی.»

«بله، آنجا قدرتهایی هست که هیچ تنابنده‌ای فکرش را هم نمی-
تواند بکند. و شرارت همینکه به آدم چیره بشود، دیگر دست‌بردار
نیست.»

مردی که در تمام مدت ساکت نشسته بود و گوش می‌داد، گفت:
«این قدرها هم با اطمینان حرفش را نزن. شرارت چیزی نیست که به
آسانی بشود فهمیدش، اما اگر آدم شروع بکند به شناختنش، حسابی
به‌حیرت می‌افتد. نمی‌گویم که من شرارت را بیشتر از تو درک می‌کنم،
اما خوب، می‌توانم این‌طور بگویم که من آنجایی که سرچشمه شرارت
است بوده‌ام، و با آن رو در رو شده‌ام. یا بهتر است بگویم باش آشنا
کرده‌اند. و موقعی که آدم این مرحله را طی کند، تا وقتی عمر دارد
تو خاطرش می‌ماند. و مضحک‌ترین چیزش اینست که وقتی برایت پیش
آمد، دیگر هیچوقت واقعاً نمی‌ترسی.»
«اوه!»

«جدی می‌گویی؟ من خیلی مطمئن نیستم.»
«اگر برایت جالب است، حاضرم تعریف کنم که چرا من نمی-
ترسم. این مدت که شما اینجانسته بودید گپ می‌زدید، من راجع به یک

چیزی فکر می کردم.

«قضیه وقتی اتفاق افتاد که من بچه بودم، گمانم پنج شش سالم بود. تو مزرعه کوچك پدرم زندگی می کردیم. زندگیمان با این مزرعه به خوبی می گذشت و از هیچ بابت کم و کسری نداشتیم. من تنها بچه خانواده بودم و آنها خیلی هم به من علاقه داشتند. در خانه مان خوش بودم و پدر و مادرم، که هر دو شان حالا مرده اند، خدا بیا مرزیشان، بهترین و با محبت ترین کسهایی بودند که می شود آرزو کرد گیر آدم بیایند. مزرعه مان از جاده خاکی فاصله کمی داشت، و من معمولاً برای قدم زدن می رفتم آن حوالی، بیشتر وقتها تنهایی، یا با مادر و پدرم. هنوز آن خانه و کرت های مزرعه و دامنه تپه و آن باغچه سبزیهای خوشبو که پای دیوار جنوبی بود خوب به یادم می آید، و با اینکه حالا دیگر اثری از آنها نمانده و دیگر هیچ وقت آن خانه را نخواهم دید، هنوز يك احساسی از آن تو وجودم هست.

«اما يك روز تابستان من تو خانه تك و تنها بودم. همه رفته بودند مرتع به علف چینی و مادر من هم رفته بود آنجا که غذای پدرم را برایش ببرد، و چون راه برایش زیاد بود مرا با خودش نبرده بود. يك روز خیلی گرم بود و آفتاب انگار آتش می بارید و مگسها جلو در خانه و روی تل پایین گاودانی که همان روز صبح آنجا شیر صاف کرده بودیم وز وز می کردند. من يك مدت همین طور گشتم و به هر چیز رسید نگاه می کردم؛ توی باغ سیب رفتم و میان درخت های تپه و نگاه می کردم به زنبورها انداختم که توی آن گرما تنبل و راضی روی کندوشان می خزیدند. بله، نمی دانم چی باعث شد. گمان می کنم حوصله ام سر رفته بود یا يك چیز دیگر. خلاصه از پلکان پرچین رفتم بالا و راهی را درپیش

گرفتم که می‌رفت تو جنگل و قبل از آن هیچوقت آن قدر جلو نرفته بودم. این بار آن قدر رفتم تا گم شدم. آنوقت راه، افتاد تو سرازیری تپه و درختها در هم و انبوه شد و پایین که نگاه می‌کردی، درختهای بیشتری می‌دیدى و سنگهای گنده‌ای که از سینه تپه غلتیده بود پایین و روی آنها خزه روئیده بود. بعد راه دوباره می‌رفت بالا طرف دره و صدای جریان رودخانه‌ای که از آن ناحیه می‌گذشت، شنیده می‌شد. از قدم‌زدن در آنجا لذت می‌بردم و روز تابستانی و همه چیزهای دیگر احساس آشتی و همنوایی با دنیا را به من می‌داد. آفتاب با آرامش سر درختها نشسته بود، پرنده‌ها آواز می‌خواندند و دارکوبها به درختها نوک می‌کوبیدند و بوی صمغ کاج گرم و سنگین توهوا پیچیده بود. «نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم که یکدفعه از جایی در جلو من صدای خش‌خشى بلند شد و دیدم يك چیزی پشت يك کپه بوته دارد تکان می‌خورد. جلو دویدم ببینم چی هست. دیدم يك چیزی جست‌زد و سر پیچ غیثش زد و من دنبالش دویدم. زمین يك خرده هموارتر شد و جنگل به يك محوطه باز رسید و من آنجا دو تا بچه را دیدم که داشتند می‌دویدند. تقریباً همسن و سال من بودند، اما لباسهایی مثل مال من نشان نبود. آن طرف محوطه ایستادند و به دور و برشان نگاه کردند، و بعد دوباره پا گذاشتند به فرار. من دنبال آنها کردم و پیش خودم گفتم «می‌گیرمتان.» اما آنها از جاده زدند بیرون و من میان بوته‌ها هی آنها را گم می‌کردم. اول خیال کردم دارند با من قایم‌باشک درمی‌آورند، اما بعد فهمیدم که این طور نیست. با وجود این دلم می‌خواست به آنها برسم تا بتوانم يك خرده باشان بازی کنم، و تندتر دویدم و کم‌کم به آنها نزدیک شدم. عاقبت آنها از هم جدا شدند و من یکی از آنها

را دیدم که خزید زیر يك درخت صنوبر که افتاده بود رو زمین تا من نتوانم ببینمش. من دویدم پیش او و دیدم میان شاخه‌های صنوبر قوز کرده. همان‌طور که خیس عرق می‌خندیدم، خودم را انداختم روش و گرفتمش. او که سعی می‌کرد خودش را از چنگ من خلاص کند، سرش را بر گرداند: چشمهایش حالتی وحشی و ترسیده داشت و دهنش با يك پوزخند شیطانی کج و کوله شده بود. موهای کوتاه و قرمز رنگ داشت و صورتش را لکه‌های كوچك كثیفی پوشانده بود. غیر از يك بالاپوش پشمی پاره پاره، دیگر هیچ چیز به‌تنش نبود، و با اخم همین‌طور دراز کشیده بود. مثل این بود که يك جانور وحشی را رو زمین نگهداشته باشم.

«البته فکر کردم که يك خرده عجیب و غریب به‌نظر می‌آید، اما هیچ چیزش طوری نبود که تو ذوق بزندی، و من ولش نکردم. وقتی دوباره زور زد که از جا بلند شود، من با زانویم او را میخکوب کردم به زمین و بهش خندیدم و گفتم که نمی‌تواند از چنگم دربرود.

«او هیچی نگفت. همان‌طور دراز به دراز افتاده بود و به من نگاه می‌کرد اما طولی نکشید که من دیدم با هم رفیق شده‌ایم و او دیگر نمی‌خواست فرار بکند. من هم ولش کردم و با هم از زمین بلند شدیم و پهلو به پهلو راه افتادیم، اما من متوجه شدم که يك آن‌هم چشمهایش را از من ورنمی‌دارد. آن بچه‌دیگر، که معلوم شد خواهرش است، از آنجایی که قایم شده بود بیرون آمد. پس او را برد يك طرف و يك چیزی در گوشش پچ‌پچ کرد و دختر با چشمهایی که تو صورت كوچك رنگ‌پریده و ترسیده‌اش گشاد شده بود، به او گوش کرد. اما وقتی من رفتم طرفشان، فرار نکردند.

«بعد از چند دقیقه با همدیگر شروع کردیم به بازی، و آنها خوششان آمده بود. همه جور جاهای کوچک را که بتوانند خودشان را قایم بکنند، سراغ داشتند، و موقعی که من پیدایشان می کردم، بدون اینکه صدایشان دربیاید، از آنجا می جستند بیرون و باز يك جای دیگر قایم می شدند. زمین آنجا نسبتاً هموار بود، اما سرتاسرش پر بود از سنگهای درشت و درختهای افتاده. این بچه‌ها هر سوراخ و سنبه‌ای را که بگویی بلد بودند، و بعضی وقتها من اصلاً نمی توانستم حدس بزنم کجا هستند، چون صدایی از آنها نمی شنیدم. هیچوقت ندیده‌ام که بچه‌ها این قدر بیصدا بازی کنند. نیروشان زیاد بود، هر دو شان، و مثل يك جفت بچه‌مار مولک می جستند این طرف و آن طرف. اما تقریباً جیکشان در نمی آمد. با من هم يك کلمه حرف نمی زدند. گاهی وقتها بازی را ول می کردند و همین طور پهلوی هم می ایستادند و به من نگاه می کردند، اما من تمام مدت فکر می کردم بالاخره با هم هستیم و با هم تفریح می کنیم.»

«این وضع مدت درازی ادامه داشت تا اینکه يك وقت من صدای داد يك نفر را از تو جنگل شنیدم. آنوقت آن دو تا به همدیگر نگاهی انداختند و مثل گلوله در رفتند. من فریاد زدم و به شان گفتم روز بعد می بینمشان، اما آنها سرشان را برنگرداندند و من فقط صدای پاهایشان را می شنیدم و آنها به تاخت طرف پایین جاده می دویدند.»

«وقتی به خانه برگشتم هیچکس نبود، و موقعی که مادرم کمی بعد آمد، هیچ بهش نگفتم کجا رفته‌ام و چه کار کرده‌ام. نمی دانم چرا نگفتم، چون... بله، برایم حالت يك راز داشت.»

«روز بعد مادرم باز طبق معمول رفت که برای علف چینهاغذایشان

را ببرد، و من همینکه تنها شدم رفتم بیرون که رفیقهایم را پیدا کنم. آنها اولش بازهم همانطور خجالتی بودند، و من نمی توانستم بفهمم که از آمدن من خوشحال هستند یا نه. اما آنها در همان وقت معمول آنجا منتظر بودند، و انگار انتظار داشتند که مرا ببینند. شروع کردیم به بازی و بهزودی از آنهمه دویدن و جست و خیز عرقمان در آمد. اما با سکوت مطلق بازی می کردیم. من معمولاً تو بازی همین طوری جیغ و هوار می کشیدم، اما چون آنها صدایشان در نمی آمد، من هم ساکت می ماندم. حس می کردم که انگار همیشه همدیگر را می شناخته ایم. آن روز به يك محوطه باز جنگل رفتیم و من يك خانه كوچك دیدم درست بغل يك صخره که قسمتیش تو هوا معلق بود. ما خیلی به خانه نزدیک نشدیم، ولی خاکستری رنگ و تقریباً ملال آور به نظر می آمد.

«وقتی برگشتم مادرم خانه بود، و ازم پرسید کجا رفته بودم. من فقط بهش گفتم رفته بودم تو جنگل کمی بگردم.

«آنوقت دیگر هر روز می رفتم آنجا. اهل خانه همه شان آن قدر سرگرم علف چینی بودند که مرا به حال خودم گذاشته بودند و جیم شدن کار آسانی شده بود. حالا دیگر گاهی وقتها آن دو تا بچه تو راه جنگل به من برمی خوردند، و جلو من هم دیگر چندان کمرویی نشان نمی دادند.

«دلم می خواست بدانم چه جور خانه ای دارند، اما ظاهراً آنها نمی خواستند مرا به خانه شان ببرند. گفتند بهتر است در همان جای همیشگی بازی کنیم. اما يك روز من تصمیم گرفتم که تنهایی بروم طرف آن خانه، و آنها با فاصله کمی از دنبال من آمدند. يك جور خانه

معمولی بود، اما در نزدیکیش چراگاه یا مزرعه‌ای نبود. زمین آنجا کشت نشده بود و گیاه هرزه آنرا پوشانده بود و دلتنگ کننده و متروک به نظر می‌آمد. در خانه باز بود و موقعی که بچه‌ها به من رسیدند، همه باهم رفتیم تو. خانه خوب روشن نبود و بوی نامی‌داد. زنی آمد طرف ما، ولی محض سلام و احوالپرسی، هیچی نگفت. چشمهایش نگاه خشنی داشت و او تمام مدت آنها را به من دوخته بود، و بازهم يك کلمه حرف نمی‌زد. تو قیافه‌اش يك چیزی بود، درست نمی‌دانم چی، اما تو قیافه و حالتش يك چیز شیطانی احساس می‌شد. روی چانه‌اش اینجا و آنجا موهایی آویزان بود و لبهای کلفت و بی‌خونش انگار با بدجنسی و کج خلقی به آدم می‌خندید. اما هیچکدام از این چیزها واقعاً مرا ناراحت نمی‌کرد. من فکر کردم خوب، این مادرشان است دیگر، و آنوقت شروع کردم به نگاه کردن به اطراف اتاق.

او از بچه‌ها پرسید «این پسر چطوری آمد اینجا؟»
آنها تقریباً با ترس جواب دادند «او تو جنگل با ما بازی می-

کند.»

«زن با کنجکاوی به من نگاه کرد و به نظر آمد که نگاهش آن خشونت اول را نداشت، یا شاید من کم کم به او عادت می‌کردم. يك لحظه به فکرم گذشت که قیافه‌اش شبیه دخترک است در آن وقتی که اول بار تو جنگل با آن چشمهای فراخ شده‌اش خودش را نشان داد.

«يك مدت طول کشید تا چشمهایم به روشنایی کم و خفه آنجا عادت کرد. درست نمی‌توانم علتش را توضیح بدهم، ولی با وجود این نمی‌شد گفت که مثل خانه ما بود. این را می‌دانم که هرخانه‌ای برای خودش يك بوی خاصی دارد، اما این یکی فضاش نمور و سرد

و سنگین بود. شاید نزدیکی زیادش به آن دیواره سنگی کوه هواس را این جور کرده بود، اما به هر حال این سردی چسبنده و بسوی نا را داشت. دور اتاق می گشتم و همه چیز آنجا برایم عجیب بود.

«يك شمشیر دراز گوشه اتاق آویزان بود، طوری که انگار آنجا قایمش کرده باشند. شمشیر دولبه ای بود، با تیغه پهن و راست، و روش نقش مریم عذری و بچگی مسیح را داشت، و همه جور علامتها و حروف عجیب و غریب. تا آنوقت يك همچین شمشیری ندیده بودم، و برای همین بود که رفتم جلو تا بهتر بینمش، و از دست زدن به آن نتوانستم خود داری کنم. و آنوقت ناله کشداری شنیدم و صدای کسی را که زاری می کرد. به دور و برم نگاه کردم و رفتم پیش آنهاى دیگر.

پرسیدم «این کیه گریه می کنه؟»

زن گفت «گریه؟ هیچکس گریه نمی کند.» به من خیره نگاه کرد و حالت چشمهایش بکلی عوض شد.

دست مرا گرفت و گفت «همراه من بیا.» و مرا بر گرداند به همان گوشه و وادارم کرد که مثل دفعه اول به آن دست بزنم. آن صدای ناله و هق هق گریه را این بار خیلی واضح شنیدم.

زن جیغ زد «شمشیر!» و مرا از آنجا عقب کشید و گفت «از این شمشیر است!» دست مرا ول کرد و برگشت پای اجاق و شروع کرد به هم زدن چیزی که توی ماهیتابه بود.

کمی بعد از من پرسید «تو بچه کی هستی؟» و در حال حرف زدن به چانه اش دست مالید. یادم می آید که فکر می کردم چه دهن هولناکی دارد.

در جوابش گفتم «پدرم کریستوفر^۱ است، اهل ولا^۲».

– او هوممم!

«چشمهای آن دو تا بچه از ترس تقریباً از حدقه‌ها بیرون زده بود، و آنها همان‌طور سر جاشان می‌خکوب شده بودند. زن به غذا پختنش ادامه داد، اما موقعی که کارش تمام شد، یک چارپایه جلو کشید، روی آن نشست و مرا بلند کرد و روی دامنش نشاند. موهای سرم را کمی نوازش کرد.

گفت «بله، بله، بهتر است تو را ببرم خانه‌تان.» و یک نگاه طولانی و کنجکاوانه به من کرد.

«خودش را آماده کرد و یک دامن دیگر پوشید و یک جور باشلق عجیب به سرش کشید که تا آنوقت هیچ زنی را با همچین باشلقی ندیده بودم. بعد راه افتادیم.

«وقتی به جنگل رسیدیم، زن از من پرسید «همین جاست که شما بازی می‌کنید؟» و گاه به گاه همان‌طور که راه می‌رفتیم، چند کلمه‌ای از این قبیل حرفها می‌زد، و موقعی که دید من می‌ترسم، دستم را تو دستش گرفت. من اصلاً نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است، و جرأت هم نمی‌کردم که پرسم.

«داشتیم از وسط مزرعه به طرف خانه می‌رفتیم که مادرم سراسیمه دوید بیرون و آمد جلو در. رنگش مثل یک شبح سفید شده بود. هیچ وقت او را این‌طور رنگ‌پریده ندیده بودم.

– با بچه من چه کار داری؟ دستت را ازش بردار. گفتم و لش

کن، پتیاره اکبیری!

1- Christopher

2- Vála

«همینکه زن چنگش را از دست من برداشت، صورتش به هم فشرده شد و شباهت به يك جانور اسیر پیدا کرد.

– به سر بچه من چی آورده‌ای؟

– او خودش آمده بود خانه ما...

«مادرم سرش جیغ کشید:

– تو گولش زدی کشاندیش تو آن... تو آن خانه نحس خودت!

– نه، من گولش نزدم. او خودش آمد. حالا واسهت می گویم...

و موقعی که رفت به شمشیر دست زد ما يك صدای گریه و ناله شنیدیم.

«مادرم با چشمهای خیره اش که يك حالت وحشتزده و مبهوت

داشت به من نگاه کرد.

زن از مادرم پرسید «لابد شما می دانید که معنیش چیه؟»

– نه...، نه، نمی دانم.

– معنیش این است که دیر یا زود همان شمشیر، اجل پسر را

می آورد.

«مادرم جیغ خفه‌ای کشید و به من خیره شد. مثل گچ سفید شده

بود و ابهایش می لرزید، اما هیچی نگفت.

– این بچه‌ت، ببرش. من فکر کردم اگر خبرت کنم، خدمتی

بهت کرده‌ام، اما معلوم می شود حرف من پاك ديوانه‌ات کرده. دیگر

از طرف هیچ خبری به گوشت نمی خورد تا وقتی نوبت او برسد، چون

خودت این طوری می خواهی.

«و آنوقت زن با غضب رویش را برگرداند و رفت.

«مادرم مرا میان بازوهای لرزانش گرفت و به سینه اش فشار داد

و مرا بوسید. اما تو چشمه اش يك نگاه مات و پریشان بود. مرا برد

تو خانه، بعد خودش دوباره پرید بیرون، و دیدم که وسط مزرعه می‌دود و با فریاد يك چیزی می‌گوید.

«همراه پدرم برگشت و هر دو شان ساکت و افسرده بودند. هنوز یادم می‌آید که چطور پای پنجره ایستاده بودم و به آنها که داشتند از کنار جاده می‌آمدند، نگاه می‌کردم.

«هیچکدامشان بامن يك کلمه حرف نزدند. مادر دم‌اجاق مشغول درست کردن چیزی شد و پدر به‌جای اینکه مثل همیشه يك جا بنشیند، همین‌طور تو اتاق قدم می‌زد. صورت لاغرش سخت و منقبض شده بود، مثل اینکه اثری از حیات تو آن نمانده باشد. وقتی مادر رفت بیرون که از چاه کمی آب بکشد، پدر مرا جلو خودش ایستاند و با يك حالت مرموز و کنجکاو تو چشمهای من نگاه کرد و بعد رویش را گرداند و از من دور شد. آنها هم با همدیگر حرف نزدند. بعد از مدتی پدر رفت بیرون و بدون اینکه کار مخصوصی بکند همین‌طور تو مزرعه قدم زد و آنوقت يك جا ایستاد و نگاهش را به يك نقطه دور دوخت. «بعد دیگر يك وضع ملال آور و افسرده کننده داشتیم. من روز از خانه بیرون می‌رفتم و به‌نظر نمی‌آمد که کسی به فکر من باشد. و دیگر هیچ چیز آن حالت گذشته را نداشت، حتی مزرعه، هر چند که خورشید با همان زیبایی همیشگی خودش می‌درخشید. من سعی می‌کردم کمی بازی کنم، اما آن‌هم هیچ فایده‌ای نداشت. وقتی آنها نزدیک من بودند، بدون اینکه حرفی بزنند راه می‌رفتند. طوری بود که انگار مرا نمی‌شناختند. اما شب، موقعی که مادر مرا می‌برد که بخوابم، چنان تنگ مرا در بغل می‌گرفت که نزدیک بود خفه بشوم. «نمی‌توانستم بفهمم که چرا همه چیز آنقدر فرق کرده بود، چرا

آنقدر ماتم زده شده بود. حتی موقعی که من احساس شادی می کردم، بازهم مثل گذشته نبود. سرتاسر مزرعه غم‌انگیز و خاموش بود، مثل اینکه هیچکس هرگز آنجا يك کلمه حرف از دهنش درنیامده باشد. اما بعضی وقتها که فکر می کردند من به اندازه کافی از آنجا دور هستم که نشوم، می شنیدم که باهم پچ پچ می کنند. هیچ نمی توانستم فکر کنم که چه کار کرده‌ام، اما می دانستم که باید چیز وحشتناکی باشد، آنقدر وحشتناک که دیدن من برایشان تحمل پذیر نبود. من سعی می کردم خودم را مشغول نگهدارم و حتی الامکان از آنها فاصله بگیرم، چون فکر می کردم که آنها این طور می خواهند.

«گونه‌های مادرم گود افتاد و او تقریباً هیچی نمی خورد. هر روز صبح چشمهایش از اشک سرخ بود. یاد می آید که بیشتر اوقاتم را پشت انبار می گذراندم و آنجا تنهایی با سنگهای کوچک، يك خانه ساختم.

«يك روز بالاخره مادر مرا صدا کرد پیش خودش، و پدرهم آنجا بود. من رفتم پیش مادر و او دستم را گرفت و مرا برد تو جنگل، اما پدر عقب ماند و با نگاهش ما را که می رفتیم، می پایید. دیدم که مادرم همان راهی را که من می رفتم جنگل، درپیش گرفته، و این اولین بار بود که من واقعاً به وحشت افتادم. اما اوضاع دیگر آنقدر ناگوار شده بود که فکر کردم از آن بدتر نمی تواند بشود، و همین طور همراه مادرم رفتم. نزدیک او راه می رفتم و سعی می کردم میان پاره‌سنگها و ریشه‌ها با احتیاط قدم بردارم، که برای مادرم دردسری پیش نیاورم. صورتش به اندازه‌ای تکیده شده بود که آدم به زحمت می توانست بشناسدش. «وقتی رسیدیم به نزدیک آن خانه، مادرم شروع کرد به لرزیدن.

من دستش را با هرچه زور داشتم محکم تو دستم گرفتم تا يك ذره او را تسکین داده باشم.

«زن و دوتا بچه اش تو خانه بودند، اما این دفعه يك مرد هم آنجا بود. هیکل درشتی داشت و قیافه ای خشن و دهان گنده با لبهای کلفتی که چروکهایی روی آنها بود، و صورتش پر بود از جای آبله. چشمهایش زردی می زد و سنگین و خون گرفته بود و او وحشی و ظالم به نظر می آمد. هرگز چیزی ندیده بودم که آنقدر مرا بترساند.

«هیچکدامشان وقتی ما رفتیم تو حرفی نزدند. زن رفت طرف اجاق و زغالها را چنان محکم سیخ زد که جرقه های زیاد پدید بیرون. مرد، اول نگاهی به ما انداخت و بعد رویش را گرداند. مادرم در آستانه در ایستاده بود و با فروتنی از آنها چیزی می پرسید، و من همین قدر فهمیدم که باید درباره من باشد، اما نمی دانستم موضوع چی هست. مادرم پشت سرهم می گفت که اگر آنها قبول کنند، بالاخره «يك راهی» باید باشد.

«هیچکدامشان به مادر جوابی ندادند.

«مادرم آنقدر مفلوک و بیچاره آنجا ایستاده بود که من فکر کردم آنها نباید در مقابل هرچی که او می خواست بگویند نه، اما آنها حتی بهش نگاه هم نمی کردند. طوری بود که انگار ما اصلا آنجا نبودیم. «مادرم تمام مدت حرف زد و پشت سرهم با صدای آهسته و درمانده التماس کرد. قیافه اش خیلی رقت انگیز شده بود، و موقعی که به آنها گفت فقط همین يك بچه را دارند که من باشم، چشمهایش پر از اشک شد.

«و آنوقت همانطور آنجا ایستاد و گریه کرد، اما این هم هیچ

فایده‌ای نکرد.

«من وضع را آنقدر دردناک دیدم که نمی‌دانستم چه کار کنم، و آنوقت رفتم طرف بچه‌ها که يك گوشه کز کرده بودند. باهم نگاههای ترسیده‌ای ردوبدل کردیم، بعد روی نیمکتی پای دیوار کنارهم نشستیم. آنقدر همه‌مان خسته بودیم که دیگر نمی‌توانستیم آن وضع را تحمل کنیم.»

«مدت درازی تو يك سکوت ملال‌آور نشستیم، و بعد وقتی مرد شروع کرد به حرف زدن من يك دفعه ازجا جستم. او ایستاده بود و به همه‌مان نگاه می‌کرد ولی مخاطبش من بودم. مرد گفت «همراه من بیا.»

«من وقتی ازجا بلند شدم، سر تا پا می‌لرزیدم، و موقعی که مرد رفت بیرون غیر از اینکه دنبالش بروم جرأت کار دیگری نداشتم، و مادرهم آمد، و زن رویش را گرداند طرف او و باحالت تف‌انداختن گفت: «پیف!»

من و مرد، تنهایی از يك راه خاکی رفتیم که می‌رفت میان يك دسته درختان غان در کنارخانه. همقدم بودن با او برایم حالت عجیبی داشت و من درتمام مدت فاصله‌ام را با او حفظ می‌کردم، اما با وجود این انگار کمی از آن دیوار یخی که بینمان بود شکست. میان درختها يك چشمه بود. حتماً آنها آبشان را از همان چشمه می‌آوردند، چون يك چمچه کنار آن افتاده بود. مرد لب چشمه خم شد و دستش را از آب زلال پر کرد و گفت: «بیا بخور!»

«من حس می‌کردم که او درباره‌من قصد بدی ندارد، و حرفش را گوش کردم و يك ذره هم نترسیدم. از نزدیک شاید قیافه‌اش خیلی

ترسناک‌تر به نظر می‌آمد، اما در واقع مهربان‌تر و به آدمهای معمولی شبیه‌تر دیده می‌شد. سرپا نشست و با آن چشمهای سنگین و خون‌گرفته به من نگاه کرد، و یادم می‌آید که آن موقع فکر کردم او هر حالی داشت، خلاصه خوشحال و شاد نبود. مرا واداشت که سه نوبت از آن آب بخورم. بعد گفت:

– حالا که از دست من آب خوردی، دیگر آن تمام شد، و لازم نیست دیگر اصلاً ترسی داشته باشی.

و دستش را تند میان موهای من فرو برد.

«انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده بود.

«مرد از جا بلند شد و باهم برگشتیم. خورشید می‌درخشید،

پرنده‌ها میان درختهای غان که برگها و پوستشان بوی خوشی می‌داد،

آواز می‌خواندند، و مادرم آنجا منتظر ما ایستاده بود. وقتی دید ما

داریم دست در دست می‌آییم، چشمهایش از شادی برق زد. مرا به

خودش چسباند و بوسید. به جلاد گفت:

– خدا خیرت برهد.

«اما جلاد رویش را گرداند و رفت.

«ما با خوشحالی برگشتیم به خانه‌مان.»

مرد گفت «بله، این بود.» و روایت ماجرایش را تمام کرد.

«می‌بینید، این است قضیه.»

«شرارت شیطانی اصلاً یک چیز غریبی است، از گیرش نمی‌شود

خلاص شد.»

«اما خوب، از قرار معلوم يك خاصیتی داشته، يك خاصیت خوب.»

«البته.»

«و آن قدرتی که دارد! می تواند آدم بکشد یا شفا بدهد، و این عین حقیقت است.»

«بله، می تواند.»

«واقعاً چیز خارق العاده و حیرت آوری است.»

«داستان آموزنده ای بود، خیلی آموزنده بود.»

من فکر می کنم حتماً مادرت برای آن حرفهای بدی که به زن جلاد زده بود، باید از او دلجویی می کرد.»

«من هم نظرم همین است، اما او این کار را نکرد.»

«عجب، که نکرد!»

آنها مدتی درباره داستان به فکر فرورفتند، و چند جرعه ای از لیوانهای آبجوشان سر کشیدند و دهانشان را پاک کردند.

«بله، جلاد بالاخره جنبه خوب هم دارد. خیلی داستانها هست راجع به اینکه چقدر به آدمهای دردمند و مریض کمک کرده، آدمهایی که بعضیهاشان آنقدر وضعشان بد بوده که دکترها هم جوابشان کرده بودند.»

«ضمناً جلاد می داند که رنج بردن یعنی چی. وقتی آن کاری را که مجبور است بکند، می کند، خودش هم عذاب می کشد. می دانید که همیشه پیش از اینکه کارش را انجام بدهد، از محکوم طلب بخشش می کند.»

«بله، او نسبت به آنهایی که می کشد کینه ای ندارد. می تواند

مثل رفیق نزدیک باشند. من دیده‌امشان.»

«رفیق نزدیک، بله! من یک بار خودم دیدم که موقع بالارفتن از سکوی اعدام دست به گردن هم انداخته بودند!»
«نه بابا!»

«بله، خودم دیدم. هر دوشان چنان سیاه‌مست بودند که نمی‌توانستند راه بروند. تا خرخره‌شان را از مشروب پر کرده بودند و خیلی زور زدند که تلو تلو خوران خودشان را برسانند بالای سکو. دیگر معلوم نبود کدامشان جلاد است، کدام اعدامی، اما یادم می‌آید که جلاده خیلی از آن یکی درب و داغون‌تر بود. وقتی سر یارو را می‌انداخت نعره زد: هی هوه!»

حاضران زدند زیرخنده و عقب نشستند و یک مدت به خوردن آبجوشان مشغول شدند.

«من می‌گویم آن سر می‌توانست سر تو باشد. بله، بله، یک روز ممکن است این بلا سر هر کدام ما بیاید.»
«کاملاً درست است.»

«اما آن کارهایی که از دستش برمی‌آید! همین چیزی که الان داشتی و اسه‌مان تعریف می‌کردی، مثل یک معجزه می‌ماند. اگر او خلاصت نکرده بود، حالا جزو اموات بودی.»
«اوه بله، واقعاً معجزه می‌کند. از این بابتها از همه قدیسه‌تان هم کاری‌تر است.»

«صبر کن ببینم. این فقط قدیسه‌ها هستند و مریم عذری که همه معجزه‌های واقعی را می‌کنند.»
«و حضرت مسیح که ما را از همه گناه‌ها نجات داد.»

«احمق جان، من اینها را می دانم، اما این چه ربطی به موضوع دارد؟ ما داریم راجع به آقا صحبت می کنیم.»

«بله، این قدرت هست. شرارت مسلماً قدرت دارد.»

«اما تو فکر می کنی این قدرت از کجا می آید؟ اگر از من بپرسی می گویم از شخص شیطان، و برای همین است که مردم این قدر دنبالش هستند. مردم قدرت را از هر چیزی تو این دنیا بیشتر می خواهند، بیشتر از کلام خدا یا حتی عشای ربانی.»

«هرچه هست به این رفیق ما که کمک کرد.»

«بله، البته که کرد.»

«آن هم چه جور.»

«و هیچ کشیشی هم پیدا نمی شود که همچین کاری ازش بیاید.»
«معلوم است که پیدانمی شود. این کار شیطان است و آن رفیقش،

چون شیطان روحش را اسیر کرده.»

«از من بپرسی می گویم اصلاً همه ش کار شیطان است.»

«منظورت چیه؟»

خوب، با گوش خودت شنیدی که گفت وقتی مادرش به جلاد می گوید: خدا خیرت بدهد، جلاد رویش را برمی گرداند و می رود.»

«هی، بهتر است دیگر این حرفها را بس کنیم و مشروبی بخوریم.»

«گل گفتی. باز هم آبجو بزنیم. آبجو بیار! از آن خوبه اش و

پرمایه هاش!»

«از آن بشکه مخصوص بیار... اوه، نه، از آنی که انگشت

انداخته اید توش نه. تو آن بشکه واقعاً انگشت بریده یك اعدامی

انداخته اید، مگر نه؟»

دختر رنگ از رویش پرید، سرش را تکان داد و با لکنت چیزی گفت.

«آره دیگه، این را همه مردم شهر می دانند. مهم نیست. از همان واسه ما بیار. همین قدر که خوب و پرمایه باشد، ککمان هم نمی گزد... جلاد نعره زد: هی هوه!»

«مواظب خودت باش. یکی از همین روزهای خوش ممکنست سر به تنت نباشد که آبجو را به حلقت سرازیر کنی!»
«حالا که این طور است پس بگذار تا باد می آید گندمان را باد بدهیم!»

«این آبجو را خود شیطان عمل آورده. از مزه اش می شود فهمید!»

«بله، اینجا اصلا لانه خود شیطان است، با وجود این هیچ جای دیگه آبجو به این خوبی پیدا نمی شود.»

آبجو خوردند و خودشان را روی میز ولو کردند و روی آرنجها- شان لم دادند.

کفشدوز پیر گفت «نمی دانم فردا رو سکوی اعدام خبری هست یا نه؟ خبر باد چیه؟»

«نمی دانم.»

«احتمالش خیلی زیاد است.»

«من همچین خیال می کنم، چون ارباب پابه رکاب است و لباس خوشگله اش را تنش کرده.»

«بله، هیچ هم بعید نیست.»

«اما صحبتش نیست که بخواهند کسی را معلق کنند، ها؟»

«من که نشنیده‌ام.»

«وقتی شروع کنند به زدن طبل، آنوقت حتماً می‌شنوی.»
«آبجوت را سر بکش، بابا بزرگ! بگذار چانه‌ات استراحت

کند!»

به خوردن آبجو مشغول می‌شوند.

يك مرد جوان و به دنبال او دو زن وارد میخانه شدند.

«بفرما این‌هم نشمه‌ها.»

«هرجا عالیجناب تشریف می‌برد، هم‌ردیفاش هم سبزمی‌شوند.»

«هی، روشنش کنید، بگذارید این اجناس را يك دیدی بزیم!»

«تیکه‌های بانمکی هستند. دخترهای فاحشه‌خانه‌اند؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌روید آنجا خدمت عالیجناب بنشینید؟ چه‌تان است؟ می‌-

ترسید؟»

«یا شاید هم زیادی می‌شناسیدش؟»

«گوش کنید دخترخانمها، اگر بروید دم سکوی اعدام آنجا يك

مرد را آویزان می‌بینید لخت مادرزاد. دیشب همه لباسهایش را کش

رفته‌اند و شما می‌توانید تمام آن چیزهایی را که خداوند گار عالم به آن

مرد عطا کرده تماشا کنید. شما از این چیزها زیاد می‌بینید؟ زنهایی

هستند که از همه‌جا چند فرسخ راه را کوبیده‌اند که صبح بیایند این

نمایش را تماشا کنند. می‌گویند هیچی تماشایی‌تر از بازی اعدامی

نیست! به‌چی دارید نخودی می‌خندید؟ بهتر است در حضور ارباب که

آنجا نشسته است مواظب رفتارتان باشید!»

«تا حالا نیامده آن پاینها گوشمالیتان بدهد؟»

«حتماً داده، چون اینها جاهای دیگر هم همانی هستند که روی سکوی اعدام هستند.»

«یکی از همین روزها با تپیا از شهر می اندازد تان بیرون، و آن وقت اگر بخواهید قبله‌های قشنگتان آس و لاش نشود، باید دوپا دارید، دو تا هم قرض کنید، مثل باد در بروید!»

یکی از دو زن آنها را به توپ و تشر گرفت:

«دباغ، تو دیگر درش را بگذار، برو خانه پیش زن هافه‌فوت. او هم به اندازه ما این ور آن ور بادش می‌دهد. همین پریروز آمده بود محله ما می‌خواست مشتری پیدا کند. می‌گفت تو خانه چیزی نصیبش نمی‌شود.»

«خوب، دیگر نفست را حرام نکن! اگر خیال می‌کنی این خبر واسه من تازگی دارد، کورخوانده‌ای. من از همه کارهاش با- خبرم. اما یکی از همین روزها زنده زنده پوستش را قلفتی در می- آورم، حالا صبر کن، می‌بینی.»

«آره جان خودت!»

«حالا می‌بینی. پیش از آنکه از آب و رنگ بیفتد، کاردیش می- کنم!»

«تازه واسهش خیلی بهتر می‌شود، چون آنوقت می‌تواند چیزی را که حسرتش را دارد از خود شیطان بگیرد!»

همان‌طور که او نشسته بود و زیر لب غر می‌زد، همه از ته دل به او می‌خندیدند.

«این زنها! همیشه قصر در می‌روند، چه تو این دنیا، چه تو آن دنیا.»

«چه حرفها، به نظر من آنها هم مثل هر کس دیگر سهمشان را از آتش جهنم و مخلفاتش می برند.»
«بله، همین طور است. واسه عالیجناب ما چندان ارج و قربی ندارند.»

«نخیر، ندارند.»

«و می دانید که خیلی جلادها هستند که بیشتر از همه خوششان می آید زن اعدام کنند.»
«تعجبی ندارد.»

«و تازه از اعدام يك مشت مرد بو گندو که خیلی بهتر است!»
«مسلماً.»

«من فکر نمی کنم که حتماً خوششان بیاید... لا اقل همیشه نه. يك بار من خودم داشتم يك اعدام را تماشا می کردم و دیدم جلاده اصلاً نمی تواند دست و دلش را واسه کارش قرص کند.»
«خوب، چی شد؟»

«نتوانست کارش را انجام بده، همین دیگر، نتوانست. واسه خاطر زنه منقلب شد، کله معلق افتاد پا تخته اعدام.»
«چی؟»

«جدی می گویی؟»

«بله، همه آنهايي که آنجا بودند دیدند. همان طور آنجا ایستاده بود و به زنه نگاه می کرد و حتی نمی توانست تبر خودش را بلند کند. «دختر خوش قیافه ای هم بود. هنوز آن موهای سیاه بلندش یادم هست و آن چشمهای نازنین و فتنه انگیزش، که مثل چشمهای يك حيوان بیچاره پراز وحشت بود و آب گرفته. و صورتش، يك زیبایی فوق-

العاده‌ای داشت که تا امروز از خاطرم محو نشده. اصلاً، هیچکس او را نمی‌شناخت، چون غریبه بود و تازه وارد شهر شده بود. و جلاده هم پیش از آن يك بار هم چشمش به روی آن زن نیفتاده بود، اما هیچ تعجبی نداشت که این قدر روش تأثیر بگذارد. صورت جلاده مثل گچ سفید شده بود و دستش می‌لرزید. گفت «نمی‌توانم.» و این را آن قدر بلند گفت که کسهایی که نزدیک سکوی اعدام بودند خیلی واضح شنیدند.»

«جدی؟... ممکن است.»

«منظره عجیبی بود، واقعاً عجیب. و موقعی که عشق را تو چشمهای جلاده دیدند، بهشان اثر کرد و شروع کردند در این باره با همدیگر به‌پیچ‌پیچ کردن و حرف زدن، و معلوم بود که همه دلشان به حال او سوخته.»

«باید این طور باشد.»

«بله. خلاصه يك مدت آنجا ایستاد، آنوقت تبرش را گذاشت زمین و رفت طرف زنه و دست او را گرفت. چشمهای زنه پرازاشك شد. انگار او هم عشق به دلش چنگ انداخته بود، و تعجب ندارد اگر او که قرار بود زنه را بکشد، حالا باش این جور رفتار کند.»

«او هم.»

«خوب، آخرش چی شد؟»

«بله، جلاده رفت پیش قاضی و به او و آنهاي دیگر که آنجا بودند گفت که حاضر است با زنه ازدواج کند. و می‌دانید که وقتی يك همچین اتفاقی می‌افتد، اگه دلشان بخواهد، می‌توانند محکوم راعفو کنند، و مردم هم گفتند که از همان اول فکر می‌کردند زنه باید آزاد

بشود. و همه آدمهایی که آنجا بودند، از جمله خود قاضی، وقتی دیدند عشق چه کارها می‌تواند بکند، حتی رو سکوی اعدام، حالی به-حالی شدند، و خیلی‌ها از هیجان به‌گریه افتادند. و خلاصه این جور شد. کشیش واسه‌شان دعا خواند و آنها زن وشوهر شدند.

«اما زنه مجبور بود بگذارد که داغ اعدامی بهش بزنند، چون این قانون است، و چوبه اعدام به‌هر حال باید قربانی خودش را به يك نحوی بگیرد. اما همان‌طور که گفتم از سر خون زنه گذشت.»

«تقریباً باور نکردنی است.»

«کاملاً.»

«بعد چی به‌سرشان آمد... منظورم این است که بعد از این جریانه‌ها واقعاً توانستند خوشبخت باشند؟»

«اوه، البته. باهم زندگی می‌کردند و این‌طور که همه می‌گفتند خوشبخت‌ترین زن و شوهری بودند که هر کس ممکن است آرزوی زندگیشان را داشته باشد. می‌گفتند هر گز جلا دی مثل او نداشته‌بودند. عشق او نسبت به آن زن خیلی عوضش کرده بود، و زندگی تو آن خانه بکلی از این رو به‌آن رو شده بود. آخر می‌دانید که معمولاً چه جور آدمهایی تو آن جور جاها زندگی می‌کنند. من وقتی زنش حامله بود اغلب آنها را با هم می‌دیدم. درست مثل هر زن وشوهر دیگری بودند که واقعاً همدیگر را دوست داشته باشند، و زنه، با وجود اینکه مجبور بود مثل زن هر جلا دی باشلق سرش بیندازد، باز هم خیلی خوش قیافه به‌نظر می‌آمد. البته آن داغ زشت را هم روی پیشانی‌ش داشت، اما همان‌طور که گفتم باز هم زیبایی‌ش چشم آدم را می‌گرفت.»

«موقعی که وضع حمل زنه نزدیک شد، مثل هر کس دیگر آنها هم گشتند که يك قابله پیدا کنند. ظاهراً مثل همه آدمهای معمولی انتظار تولد بچه‌شان را داشتند. خلاصه این چیزی است که مردم می گفتند. اما نتوانستند قابله گیر بیارند، این را خوب یادم هست، چون آنها از زنی که روبروی خانه ما زندگی می کرد، خواهش کردند. می-خواستند اگر وضع داشت بد می شد، اقللاً این زن باشد که کمک کند، اما او حاضر نشد برود، و هیچکس دیگر هم قبول نکرد، چون معنیش این بود که به يك خانه لکه دار پا می گذارند.»

«با وجود این کاریک مسیحی با خدا نیست که این طور از کمک-کردن به دیگران شانه خالی بکند.»

«ولی آخر مگر حالت نیست. این کار برای قابله کار کثیفی حساب می شد، و بعد بالاخره قابله می خواست که سر زایمان يك زن نجیب حاضر بشود.»

«بله، درست است.»

«خلاصه زن جلاد ناچار خودش ماند با خودش. همه چیز آنقدر ناگهانی اتفاق افتاد که جلاد نتوانست خودش را به موقع به او برساند، و تازه اگر هم می رسید باز هم فایده ای نداشت. هیچکس درست نمی-داند جزئیات واقعه چی بوده، ولی زنه بعداً پیش قاضی اقرار کرد که بچه را به دست خودش خفه کرده.»

«نه! یعنی واقعاً خفه کرده بود؟»

«ولی آخر چرا باید این کار را بکند؟»

«از قراری که می گویند او گفته بوده که بعد از زایمان وقتی کمی نیرو پیدا می کند و می خواهد به بچه برسد، همینکه خونها را از

صورت بچه پاك می کند، روی پیشانی بچه يك علامت می بیند... همان داغ اعدام را می بیند. گفته بوده که وقتی بهش آن داغ را زده بودند درد وحشتناکی کشیده و موقعی که آبتن شده هنوز آن درد را داشته. آنوقت گفته بوده که نمی خواسته بچه ش هم با آن داغ پیشانی تو این دنیا زندگی کنه، چون خیلی دوستش داشته و از این جور حرفها، و از قراری که شنیدم چیزهایی که گفته همه ش مهمل بوده. واضح است که آن بچه بدبخت مقدرش بود که برای شرارت به دنیا بیاید.»

«چه اتفاق وحشتناکی.»

«واقعاً وحشتناک بوده.»

«زنه محکوم شد که زنده زنده دفنش کنند، چون این دیگر حالا واسه وجدان او گناه کوچکی نبود، و شوهرش را هم مجبور کردند که روش خاک بریزد. من آنجا حاضر بودم و تماشا می کردم. البته برای جلاده خیلی مشکل بود. تمام آن مدت عاشق زنش بود، تو این شکی نیست، و حتی حالا هم نمی توانست وظیفهش را درست انجام بدهد، حتی بعد از آن کار وحشتناکی که زنه کرده بود. ایستاده بود و همین طور به بدن زیبای او که زیربیل، بیل خاک ناپدید می شد نگاه می کرد، و روصورتش خاک نریخت و نریخت تا آخر که دیگر چاره ای نداشت. زنه در تمام آن مدت يك کلمه هم از دهنش درنیامد، فکر می کنم قبل از آن باهم خدا حافظیشان را کرده بودند، و خلاصه همین طور ته گور دراز به دراز افتاده بود و با عشق و محبت به شوهرش زل زل نگاه می کرد. وقتی دست آخر مجبورش کردند که روصورتش هم خاک بریزد، جلاده رویش را از او گرداند. واسهش این کار واقعاً وحشتناک بود، ولی مجبور بود که بکند. این چیزی بود که قانون حکم

می کرد.

«بعضیها می گویند که آن شب دیروقت رفت بیرون و خواست از گور بیاردش بیرون، به این امید که شاید هنوز زنده مانده باشد، اما این حرفها دیگر چرندیات است. حتماً می دانست که دیگر او مرده است.»

«کمی بعد از این قضیه از محله غیش زد و هیچکس نفهمید که چی به سرش آمد.»

«اما عجب ماجرای وحشتناکی بوده.»

«بله، درست است، اما آنها باید می فهمیدند که تکلیف آدمهایی مثل خودشان همین است که بود. منظورم این است که بچه باید داغ روپیشانش می بود، همان طور که خودشان این داغ را داشتند.»

«چندان عجیب نیست که بچه داغ اعدام روپیشانش داشته.»

«نه، آنها از همان اول این داغ را دارند.»

«معلوم است.»

«و این هم چیزی نیست که کسی بتواند کاریش بکند.»

«که خلاصه آخرهم مجبور شد زنه را بکشد.»

«بله.»

«خوب دیگر، این چیزی بود که باید همان اول می شد.»

در بیرون در سروصدای زیادی بلند شد و مردی تلوتلوخوران آمد تو و در همان حال سر کسی در بیرون توی تاریکی فریاد می کشید و با خشم دست از مچ قطع شده اش را تکان می داد.

«این دروغ محض است. آنها را خودت شمردی، احمق دهاتی، دیدی که درست بود.»

«آن طاسها قلبی بود، خوك حقه باز دزد.»

«آره، ارواح ننهت! آنها قلبی بود، یو که^۱؟»

جوانکی که درست پشت سر مرد بیدست بود، جواب داد «به مرگ خودت قلبی نبود!»

«آن نیم و جبی لعنتی هم تو کار دست دارد، چلاق نکبت. همان خودش است که ورقهات را واسهت نگه می دارد و کارهای دیگری را که خودت نمی توانی بکنی واسهت می کند. آن ورقها هم علامت داشتند، و گرنه توهر گز نمی توانستی پول مرا ببری.»

«اوه، برو بمیر، بد دهاتی!»

سریک میز نشست و به اطراف نگاه انداخت. وقتی که چشمش به جلاد افتاد، صورتش منقبض شد. صورتی لاغر داشت با گونه های گود افتاده و چشمهای خیره فراخ. جوانک خودش را روی نیمکت آهسته به نزدیک او کشید.

«از قرار معلوم عفریت تبرکش باز سر و لباس کرده راه افتاده.»

«چت شده، لاسه^۲؟ توهم می ترسی باعالیجناب همنشین باشی؟»

«چرند نگو!»

مرد چلاق آهسته رفت و درانتهای میز نشست. جوانک هم به کنار او خزید.

یک زارع داد زد «آره، جات درست همانجاست، کثافت! پیش- از آنکه پیرتر از اینها بشوی، ارباب حسابت را ترو تمیز می رسد!»

1- Jocke

2- Lasse

«راست می گوید، لاسه، دفعه دیگر نوبت کله توست. دیگر سری
نمانده که بیفتد!»

«هی، داری مزخرف می گویی، و همین هم که گفتی واسه دهن
زیاد است. آنها هیچوقت نمی توانند سر من یکی را بیدازند!»
«جدی؟»

«می خواهی شرط ببندی؟»

پشت میز راست نشست و شانه هایش را بالا انداخت. به جانب
دختر پیشخدمت داد کشید: «یک خرده آبجو به ما بده ببینیم!» و دختر
با یک سبو به طرف او دوید. جوانک لیوان را به دم دهان او بالا گرفت
و مرد چند جرعه پایپی خورد. جوانک منتظر ماند تا مرد نفس تازه کند
و دوباره لیوان را به دم دهان او گرفت.

آهسته به طرف مرد زارع، که نزدیک در نشسته بود، رو گرداند
و گفت «که من به تو حقه زدم، ها؟»
«آره، حقه زدی!»

«تو واقعاً خیال می کنی من واسه بردن آن شندرغاز پول بی قابلیت
تو مجبورم حقه هم بزنم؟ آن سکه ها خودشان راحت می آیند تو جیب
من چون نمی توانند بو کنند تنبان کهنه کثیف تو را تحمل کنند!»
«رو تو کم کن مرد!»

همه به مرد زار که اکنون در جواب درمانده بود، خندیدند.
«این لاسه پیره اگر دلش نخواهد هیچ اجباری ندارد که طاس
تقلبی بیدازد یا رو ورقها علامت بگذارد.»
«بله، چون هزار جور دیگر حقه تو آستینش دارد، و دهاتی
پیرهایی مثل تو نمی توانند مچش را بگیرند!»

«این لاسه مثل هر اهل فن دیگر تو بازی مهارت دارد. اما من فکریم که با این وضعش چطوری می‌تواند این کارها را بکند.»
«اوه، خیالت برای لاسه ناراحت نباشد. او راه خودش را بلد است.»

«تو اینش شکی ندارم.»

مرد همچنانکه جوانک را نشان می‌داد، گفت «یادم می‌آید وقتی دستهایم را قطع کردند، تقریباً همسن و سال او بودم. دستهای قطع شده‌ام را روی تخته میخ کردند و من آنجا ایستاده بودم و قاه قاه می‌خندیدم. گفتند، خوب، دیگر این دستها را نداری که بتوانی با آنها به کسی حقه بزنی. اما من همین‌طور خندیدم و به‌شان گفتم عین خیالم هم نیست. از من بشنو، لاسه اوضاعش رو به‌راه است، و تا حالا هم همین‌طور بوده.»

دوسه‌بار با شدت پلک‌زد و صورتش تکان عصبی گرفت. باز هم آبجو می‌خواست و با سر دست قطع شده‌اش به‌پهلوی پسر زد و پسر با شتاب لیوان را بالا گرفت. صورت کوچک و هشیاری داشت و چشم‌هایش در حدقه‌ها تند می‌گشت: هرچه در اطراف می‌گذشت از نظرش پنهان نمی‌ماند.

«اما وقتی دستهایت را بریدند چی؟ کارت را خراب کرد.»

«خیال می‌کنی اصلاً ککم گزید؟ تو بمیری ابد!»

با آستینش دور دهانش را پاک کرد. مرد کفش‌دوز در سر دیگر میز به‌جلو خم شد. صدایش از هیجان دو رگه شده بود. آهسته گفت:
«می‌دانید که او با خودش ریشه مهر گیاه دارد!»

لاسه با صدای بلند به حرفش ادامه داد «نه، ابدآ. واسه من هیچ

فرقی ندارد؛ از بابت دستهایم هیچ ناراحت نیستم، و تازه این پسره بام هست، و او لم کار را خوب می‌داند!

«معلوم است که او هم هفت خط است.»

پسر که از این تحسین خوشش آمده بود، چشمک زد.

«لاسه، او مال خودت است؟»

«راستش نمی‌دانم. اما احتمالش خیلی زیاد است، چون حسابی

دارد به من می‌رود.»

«گفتی نمی‌دانی؟»

«راستش نه، مادر واقعیش هانا‌ی فاحشه است، اما او از پیش

مادرش در رفت، چون مادره به جای غذا بهش کتک حسابی می‌خوراند،

و حالا او همیشه با من است تا من يك خرده یادش بدهم که چطوری

تو زندگی گلیم خودش را از آب بکشد. یو که، من بابات هستم؟»

پسر نیشش با خنده باز شد: «باشی و نباشی واسه من فرقی نمی-

کند.»

«بارك الله پسر! کی تو این فکره‌است، ها؟ اما همین که با من

هستی خوشی، مگر نه؟»

پسر دوباره نیش باز کرد «البته!»

«ببین لاسه، تو نمی‌توانی با این حرفت مرا رنگ کنی که کارت

را به کمک این ریغونه چلم دماغ آویزان از پیش می‌بری.»

«چرا نتوانم؟»

«طفره نرو، نمی‌شود دیگر!»

«من فکر می‌کنم تو باید رفیقای خیلی با قدرت تر از او داشته

باشی.»

«و این رفیقا که می گویی کی می توانند باشند؟»

«من از کجا بدانم؟»

«آره، تو از کجا بدانی. این چه مزخرفاتی است داری می گویی،

مرد؟»

مدتی هیچکس حرفی نزد. همان طور نشسته بودند و در جای

خود وول می خوردند و دستهایشان با لیوانها ورمی رفت.

«این حقیقت دارد که تو با خودت ریشه مهر گیاه داری؟»

«اوه، درش را بگذار بابا!»

«نه، من فکر نمی کنم با این دستها تو انسته باشی از خاک بکشیش

بیرون.»

چشمهای خیره لاسه فضای نیمه تاریک را شکافت. صورت

تکیده اش از پیش هم کشیده تر به نظر می آمد.

«لاسه وقتی ناچار باشد، کارهای از آن مشکل تر هم ازش بر می-

آید.»

«آره، می تواند.»

«تصورش را بکن که دارد زیر چوب بست اعدام را چال می-

کند، آنهم با این دستها که دیگر دست نیست!»

«آره. و موقعی که آدم آن نعره را می شنود، همینکه شنید می فهمد

که کارش تمام است.»

همه به او نگاه کردند: سرش به شدت تکان می خورد و او نمی-

توانست جلو آن پیچش و تکان عصبی را بگیرد.

«او با خودش ریشه مهر گیاه دارد، و از این گذشته این لاسه پیر

که می بینید خیلی هنرهای دیگر هم دارد. من فکر می کنم تو خیلی وقت-
پیشها خودت را به شیطان فروختی، لاسه.»
«درست است، خودم را فروختم!»
«نگفتم!»

«بین چی دارد می گوید!»
«در این صورت شبها ارواح خبیثه نمی آیند بروند تو قالبت؟»
«دکی! وقتی آدم با شیطان جیک و پیکش یکی باشد، دیگر
ارواح خبیثه کاریش ندارند. آدم عینهو یک بچه شیرخوره تخت و
راحت می گیرد می خوابد.»
«بس کن، لاسه، این قدر لاف زن!»

«آره، دیگر داری خیلی باد تو آستینت می اندازی: اگر تو و
شیطان این قدر باهم رفیق هستید، پس چرا با این وضع دربه در می-
گردی؟»

این طور که عالیجناب خدمت رسیده، ظاهراً جزو ابواب جمعی
او حساب می شوی، نه رفیق شیطان!»
همه از متلکهایی که می گفتند می خندیدند و مرد چلاق با چشم-
های برافروخته و پر از نفرت به آنها چپ چپ نگاه می کرد.
«خیال می کنید با کیم هست؟»

«که یعنی با کیت نیست؟»
«به نظر من که انگار تو را واسه رو سکو اعدام قالب گرفته اند!»
«خوب که چی؟ اما این را مطمئن باشید که نمی توانند کلک لاسه
را بکنند!» صدایش تا حد جیغی گوشخراش بالا رفته بود و چشمهایش
از حدقه ها بیرون زده بود. «نخیر، قبول کنید که این کار واسه شان به

این آسونیها هم نیست!»

«که این طور! اما ظاهراً شروع کرده‌اند، آن‌هم از خوب جایی!»
مرد چلاق از جا بلند شد و فریاد زد: «آنها هیچی از من نگرفته‌اند،
هیچی! واسه اینکه نمی‌توانند، می‌فهمید، نمی‌توانند! هیچ قدرتی رو
زمین نیست که بتواند دست به من بگذارد، هیچ قدرتی!»
«حالا چه خبرت هست بابا؟ به حق چیزهای ندیده!»

«هر گز نمی‌توانند با من کاری بکنند. چیزی که من دارم از همه
آنها قدرتش بیشتر است، و موقعی که من رفتم، این پسره که می‌بینید
آن قدرت را از من به ارث می‌برد.»

«چی می‌گویی لاسه؟ تو چیزی هم داری که به ارث بگذاری؟
چه حرفها!»

«بله، دارم. خیلی هم بیشتر از هر کدامتان. وقتی من بروم ریشه
مهر گیاه به او می‌رسد، و همین‌طور هم تمام جهنم مال او می‌شود!»
«پس بالاخره تو ریشه مهر گیاه داری!»
«بله، لعنتی، بله دارم. می‌خواهی ببینیش!»
«نه، تو را به خدا نشان نده!»

«آنرا انداختم اینجا به گردنم. درست شکل يك آدم است، و
کسی که آنرا با خودش داشته باشد، هرچی بخواد به دست می‌آورد.
می‌تواند دزدی کند و می‌تواند از هر بلایی قصر دربرود، حالا می‌خواهد
دست داشته باشد یا نداشته باشد!»

همه با دهانهای باز مانده و چشمهای پر از وحشت خیره به او
نگاه می‌کردند.

«اما آخر آدمی مثل تو چطور می‌تواند به آن دست پیدا کند؟»

تو که رفتی آنجا... دم سکوی اعدام!»

«پس کجا؟ درست زیر چوب بست اعدام، همانجا که نعش

اعدامیها را وقتی افتادند پایین، دفن می کنند.»

«یعنی واقعاً تو رفتی آنجا؟ آنهم شب؟»

«البته که رفتم! و میان همه تان یکی پیدا نمی شود که دل و جرأت

این کار را داشته باشد. همچنین نبود که آدم به بغل ننه جاننش بچسبد و

دعاش را بخواند، بله!»

«ترس نداشت؟»

آن طور که آنها ناله و ضجه می کردند کافی بود که از ترس هر...

«کی ها؟»

«مرده ها را می گویم، احمق. پس خیال می کردی کی؟ باید

آنجا بودید و می دیدید چطوری به من هجوم می آوردند و همان طور

که من داشتم دنبال مهر گیاه می گشتم، می خواستند به من چنگک

ببندازند! من با تمام زورم آنها را پس زدم، و آنوقت آنها مثل يك دسته

خل که توديوانه خانه به چوب و شلاقشان گرفته باشند، بنا کردند به زوزه

کشیدن و جیغ زدن. عینهو شیاطین جهنم ناله و شیون می کردند، و من

نمی توانستم خودم را از چنگشان خلاص کنم. همین طور ول کن نبودند،

تا اینکه من فکر کردم دارم پاك ديوانه می شوم. فریاد زدم: بروید کنار،

لعنتی ها، بروید گم شوید! من جزو شما نیستم. من زنده ام! آن ریشه

را لازم دارم! و دست آخر توانستم آنها را دور کنم. آنوقت آنرا

دیدم. درست زیر چوب بست اعدام رویده بود، همانجا که پتر^۱ قصاب

و چند نفر دیگر هنوز حلق آویز بودند. با سر همین دست بریده ام يك

1- Petter

خرده خاکها را پس کردم. آنوقت رو زمین دراز شدم و آنرا گرفتم
وسط دندانهایم!»
«نه، بابا!»

«آره، بابا. خیال می کنید آنهای دیگر چه کار می کنند، آنهایی
که خودشان وحشت دارند بروند! سگهایشان را می فرستند، مگر نه؟»
چشمهایش وحشی و برافروخته شده بود.

«آنوقت ریشه مهر گیاه شروع کرد جیغ کشیدن: آنقدر شیون
کرد که خون آدم تو رگهایش یخ می زد! اما من تو سوراخ گوشهایم
پنبه نچپانده بودم. من مثل بزدهای ترسو نبودم، نه. گذاشتم همین-
طور جیغش را بزند و با دندانهایم آنرا بالا کشیدم و کشیدم تا به ریشه-
اش رسیدم. آنوقت بویی بلند شد، بوی خون و گندیدگی، و تمام
آن زوزه‌ها و نعره‌های جهنم. اما من گوشهایم را نگرفتم، همین‌طور
با فشار آنرا کشیدم و کشیدم: چون آنرا می خواستم و عزمم جزم
بود که به دست بیارمش!»

مانند جن زده‌ها پریشان می گفت و حاضران به او پشت کردند.
«و موقعی که درش آوردم سرتاسر آسمان را صدای رعد گرفت
و زمین در اطرافم به تکان درآمد. شکاف باز شد و لاشه‌ها و خون مرده‌ها
زد بالا. ظلمت شکافته شد و آتش فوران کرد و تمام زمین را پوشاند!
صدا، چه صدای وحشتناکی، انگار جهنم یکپارچه ول شده بود رو
زمین. همه چیز، همه چیز آتش گرفت! من فریاد زدم: به دست آوردمش!
حالا دیگر دارمش!»

ایستاده بود و دستهای قطع شده‌اش را مانند روح خبیثی هولناک
و ریخت بر گشته بالای سرش تکان می داد. در چشمهایش جنونی تسلط

ناپذیر مشاهده می‌شد و صدایش دیگر شباهت به صدای آدمی نداشت.
«من میراثی دارم که بگذارم، لعنتی‌ها، من میراث دارم!»
جلاد بیحرکت نشسته بود و چشمهایش، سنگین و فارغ از زمان،
به تاریکی مقابلش خیره بود.

در کلوب شبانه مردم زیادی بودند که در فضای نیمه‌روشن، میان آواها و خنده‌ها و صدای به‌هم‌خوردن گیلاسها و ول می‌خوردند. در وسط سالن زنها و مردها دوبه‌دو، زیر نور مات بنفش و سبز گونی که از گوی بزرگ آویخته از سقف در گردش دورانی آهسته‌اش می‌تابید، با نوای آرام موسیقی، می‌رقصیدند.

عده‌بیشتری از مردم برخاستند و در فاصله میزها به‌رقص مشغول شدند و به‌زودی همه سالن پر شد از زنانی، در پیراهنهایی به رنگهای روشن، که با چشمهای نیم‌بسته به‌مردان آویخته بودند و با آهنگی که گروه جاز می‌نواخت می‌رقصیدند.

زنی زیبا، که اندامی چشمگیر داشت، سرش را بر گرداند و از بالای شانه هم‌رقصش نگاه کرد و گفت:

«به، نگاه کن... جلادهم اینجاست. چه جالب!»

نور بر سر مهمانها دامن کشاند و روشنایی سبز مرده فامی بر

میزها انداخت، و پیشخدمتها عرق‌ریزان در میان مهمه و خنده در رفت و آمد بودند و چوب‌پنبه شامپانی با صدا از سر بطریها می‌پرید.

مردی فربه که پیراهنی با پیش‌سینه چین‌دار پوشیده بود، جلو آمد و مؤدبانه تعظیم کرد و گفت «برای ما افتخار بزرگی است که جناب جلاد به اینجا تشریف آورده‌اند.» و در این هنگام دستهایش را با چاپلوسی به هم می‌مالید و عینک فتری بی‌دسته‌اش را جلو چشمهای کوچک مهره‌مانندش میزان می‌کرد.

رقص تمام شد و زوجها لبخند زنان به سر میزهاشان برگشتند.

«می‌دانی کی اینجا است؟ جلاد!»

«نه، جدی می‌گویی؟»

«آره، آنه‌هاشش، آنجا.»

«به، حالا شد یک چیزی!»

مردی جوان، که چهره کودکانه‌اش را هیجانی شدید گرفته بود به نزدیک جلاد رفت، جلو او به حالت خبردار ایستاد و دستش را برای سلام بالا برد و با فریاد گفت: «درود!» و چند لحظه مجسمه وار ایستاد و بعد عقب‌گرد کرد و پاشنه‌هایش را به هم کوبید و به سر میزش برگشت.

همچنانکه گفت و گو و خنده در جریان بود، مردی ژولیده وارد شد و از میزی به میز دیگر رفت و دست استخوانیش را جلو برد و زیر لب چیزی گفت تا آنکه از در بیرونش انداختند.

جوانهای بد سر و وضع نشسته بودند و نرم‌نرم مشروبشان را می‌خوردند.

«با آن لباس قرمز خیلی شیک و پیک به نظر می‌آید، نه؟»

«آره، خیلی.»

«و خیلی هم ظالم.»

«به نظر من که عین جاکشهاست.»

«حرف چرند نزن. مرد ماهی است.»

«چرا تمام مدت آنجا می‌نشیند و دستش را روی پیشانی‌اش

می‌گذارد؟»

«من چه می‌دانم!»

«آدم جالبی است، واقعاً آدم جالبی است.»

«آره، جداً همین‌طور است.»

«به نظر تو جلاد بودن چه حالتی دارد؟»

«من می‌گویم حیرت‌انگیز است.»

موسیقی دوباره ناگهانی شروع شد و این بار آهنگی ملایم و
لمننده بود که گروهی دیگر آنرا می‌نواخت. زوجها به میان روشنایی
آبی‌رنگ موج آمدند، زنان دستهای ظریفشان را روی شانه‌های مرد-
های هم‌رقص خود انداخته بودند و با چشمهای نیم‌بسته نگاههای خواب-
آلود می‌کردند.

«فردا چیز خاصی هست؟»

«تا آنجایی که من خبردارم نه، اما شنیده‌ام يك عده کمی را

جمع کردند که می‌خواهند خلاصشان کنند. خوب، چه بهتر!»

«این کار هیچ ایرادی ندارد. آدم خیلی زیاد است؛ آدم خوب

و شریف هم همین‌طور. همیشه آنهایی که بهترین هستند زنده می‌مانند،

این دیگر پرواضح است.»

«کاملاً موافقم.»

مرد تقریباً مسنی که فیافه نظامی داشت با حالتی مطمئن و پسر کبکبه رفت به سر میز جلاد و لبهایش را با صدا مکید و گفت:
«عالی است، قربان. این روشی که برای اصلاح امور پیش گرفته‌اند عالی است. مردم واقعاً باید یاد بگیرند که مواظب رفتارشان باشند!»

«این چه بساطی است! ما مشروب تند سفارش دادیم و اینها آنقدر پرویند که واسه‌مان گسش را آورده‌اند. دیگرچی!»
«از این بابت جداً ازتان معذرت می‌خواهم...»
«حالا از این می‌گذریم، اما این چه جور طرز کار است! آن‌هم بعد از اینکه ساعتها منتظر نشسته‌ایم.»
«ولی آن را باز کرده.»

«ورش‌دار ببر عوضش کن. ما هیچوقت غیر از مشروب تند مشروب دیگری نمی‌خوریم.»
زن چاق و چلهٔ يك تاجر اردكوار از دستشویی خانمها آمد بیرون و همینکه چشمش به جلاد افتاد، دستهایش را به هم کوبید.
«هی، جانمی، چه عالی! جلاد اینجاست! صبر کنید تا بروم به هربرت^۱ بگویم!»

به طرف او رفت و دستش را دوستانه روی بازوی او گذاشت.
«پسر من جانش برای دیدن شما پرمی‌زند. قربانش بروم، عاشق خونریزی است.»
ایستاد و با حالتی مادرانه برای پیدا کردن خانوادهاش به اطراف نگاه کرد.

1- Herbert

موزيك با نوایی رؤیایی ادامه داشت و بدن ظریف و نازك زنهایی را که در رقص بودند نوازش می کرد. پسری كوچك و كثیف خودش را لغزاند به میان مهمانها که سر گرم و راجی بودند و به سر هر میز که می رفت، پالتو ژنده اش را باز می کرد تا نشان بدهد که زیر آن هیچ چیز به تن ندارد، و طولی نکشید که پیشخدمتها او را گرفتند و از در بیرونش انداختند.

«قربان، برعکس شدت و خشونت عالی ترین نحوه بروز قدرتهای جسمی و معنوی انسان است. از صدقه سر ما بالاخره همه دارند کم- کم این را می فهمند. و اگر کسی باشد که جور دیگر فکر کند، ما با اعمال همان قدرتها بالاخره متقاعدش می کنیم. آنوقت به ما اعتقاد پیدا می کند، این طور نیست؟»

«البته که اینطور است.»

«امیدواریم.»

«همان طور که عرض می کردم، ما در مورد هر کس که عقایدی غیر از عقاید ما داشته باشد، اصل اخته کردن را با شدت اجرا می کنیم. اگر قرار باشد افکار ما اشاعه پیدا کند، این کار اساساً ضروری است، بله، همین که عرض می کنم. مسلماً هیچکس از ما انتظار ندارد که بگذاریم این کثافت نسلهای آینده را آلوده بکند! او، نه، آقای عزیز، ما خوب می دانیم چه مسئولیتهایی داریم.»

«کاملاً درست است.»

«امار فیق عزیز، شما با این افکار کهنه به طرز مسخره ای از زمان عقب هستید. باید این را خوب بفهمید که دیگر هیچوقت طرز فکری غیر از آنی که ما داریم وجود نخواهد داشت: متوجه هستید که چی

می گویم، بله، همین!»

«البته اگر این طور بفرمایید... من مسلماً بهتر متوجه می شوم.

بله... بله، البته، کاملاً متوجه شدم.»

«حالا خوب گوش کنید: اگر فقط بتوانید از این نحوه تفکر که

مردم همیشه در گذشته داشته اند، دست بکشید، کم کم این طرز فکر کاملاً

بدیع و تازه ما را خواهید فهمید. می دانم که اولش کمی دشوار است،

اما به طور کلی از لحاظ اصولی خیلی ساده است.»

«فکر می کنم باید همین طور باشد که می فرمایید.»

«هرگز تو این قسمت از مملکت که ما هستیم دیده اید که یکی

از افراد جبهه مخالف بتواند يك موفقیت واقعاً حسابی، مثل موفقیت

ما به دست بیاورد؟ قول می دهم آنوقت احساس کنید که انگار دارید در

بالا بردن تمدن تا حد يك زندگی نقشی بازی می کنید، یعنی به زندگی

شرف و اصالت می بخشید.»

«البته من دلم می خواهد يك همچین روزی را بینم.»

«می دانید، ما توانسته ایم عقیده پیرهای تا هشتاد ساله را عوض

بکنیم، و فقط کافی بوده که کارمان را کمی بیشتر ادامه بدهیم.»

«باور نکردنی است! مخصوصاً وقتی فکرش را بکنید که واداشتن

مردم به قبول کردن يك چیزی معمولاً چقدر مشکل است.»

«این که بله. توفیقی که ما داریم کسب می کنیم اصلاً نظیر ندارد،

مطمئن باشید.

«در ضمن، از مسئولیت خودمان در برابر نسلهای آینده، از حالا

تا ابد، کاملاً آگاهیم، بله. می دانیم که الان موقعیت آماده است، و اگر

مردم همین حالا شرع کنند فکرشان را به راه درست بیندازند، دیگر

هیچوقت گمراه نخواهند شد. نباید فراموش کنیم که ما داریم در يك دوره عظمت، زندگی می‌کنیم، در يك عهد بحرانی و بسیار مهم برای همه بشریت، عصری که ادامه حیات در کره زمین به آن بستگی دارد.»
«بله، بله، واقعاً همین‌طور است.»

«و این ما هستیم که مسئولیتش را به‌عهده داریم، می‌فهمید؟»
«آنها درباره طبقات جامعه حرف می‌زنند، در حالی که اصلاً چنین چیزی دیگر وجود ندارد. و چیزی که درباره‌اش واسه‌تان حرف می‌زدم این نکته‌اش خیلی عظیم است، اینش خیلی مهم و پرمعنی است. فقط مردمی وجود دارند که مثل ما فکر می‌کنند، و يك‌عده کمی هم اینجا و آنجا پیدا می‌شوند که آنها را نشانده‌اند و دارند طرز فکر ما را یادشان می‌دهند، و آنهایی که دوباره می‌آیند بیرون مسلماً یاد گرفته‌اند! خودتان می‌توانید با چشمتان ببینید: مردم الان اینجا نشسته‌اند شامپانی می‌خورند - یا شاید بیشترشان فقط يك گیلان آبجو - کارگراها، مردم متوسط، و بعضیها کمی مرفه‌تر، همه‌شان اینجا با هم نشسته‌اند و هیچ اختلافی میانشان نیست: روش ما این است. همه آدمهایی که اینجا می‌بینید درست مثل ما فکر می‌کنند!»

«فکر می‌کنم همین‌طور باشد که می‌فرمایید.»
«در واقع الان شما جلو خودتان يك صحنه عالی و بی‌نظیر از يك ملت متشکل و متحد می‌بینید: حتی آن‌عده انگشت‌شماری که راه عوضی می‌روند به‌زودی با بقیه یکپارچگی پیدا می‌کنند، در این کمترین تردیدی نمی‌شود داشت. ماعوضیها را هم کاملاً جورشان می‌کنیم! ملت ما يك ملت یکپارچه است که بیرون زندانهای خودش ایستاده و با اطمینان انتظار فریاد آنهایی را می‌کشد که عقیده‌مند شده‌اند.»

«اما عجب روحیه‌ای! واقعاً تکان‌دهنده است!»

«دنیا هرگز چنین چیزی به خودش ندیده. مثل يك عبادت دسته جمعی می‌ماند، با توده‌های مردمی که با ایمان انتظار می‌کشند تا نعره‌های فرد گمراه را در حالی که دارد اصلاح می‌شود، بشنوند. آنها آنجا، پشت درهای بسته، نسبت به اتفاقی که دارد برای نژادشان وقوع پیدا می‌کند، چنین حرمتی احساس می‌کنند. منظره واقعاً تکان‌دهنده‌ای است، و فقط اینجاست، فقط در مملکت ماست که چنین چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد. در کره زمین هیچ‌ملتی پیدا نمی‌شود که بتواند با ما برابری کند، ابداً.»

«و ما باید خدایی مخصوص خودمان به وجود بیاوریم، و خیلی هم زود باید این کار را بکنیم. نمی‌شود انتظار داشت که ملت ما خدایی را ستایش کند که معبود نژادهای دیگر، معبود نژادهای پست بوده. ما مردمی عمیقاً مذهبی هستیم، ولی خدایی می‌خواهیم که مخصوص خودمان باشد. فکریک الوهیت واحد برای همه، کل فلسفه ما را صریحاً به مضحکه می‌کشد و در آینده مثل هر جرم دیگری مجازات خواهد داشت.»

در فضای نیمه تاریک، شخصی با قیافه زننده و خنده تحقیر آمیزی در چهره دیده می‌شد که از میزی به سر میز دیگر می‌رفت و گدایی می‌کرد. وقتی که چیزی به او نمی‌دادند، بر میزشان می‌کوبید و گیلاس‌های مشروب را وارون می‌کرد.

يك گروه از مردم دور میزی در یکی از گوشه‌های پرت سالن نشسته بودند.

«این چه بساطی است! ما آبجو و سوسیس سفارش می‌دهیم و تو واسه‌مان شامپانی می‌آری؟ دیگر چی! خیال می‌کنی ما کی هستیم،

میلیونرهای لعنتی، مثل آن پدر سوخته‌هایی که آنجا نشسته‌اند؟
«معذرت می‌خواهم، آقایان، فکر کردم شما از طبقات بالا
هستید...»

«آره جان خودت! دفعه‌دیگر خوب چشمهات را واز کن، و گر-
نه چیزی تقدیمت می‌کنم که حسابی از خواب درت بیارد!»
سربازی لش‌مآبانه وارد شد و سر میز جلاد نشست و بلافاصله
بنای آزار رساندن به او را گذاشت.

«این قیافه‌مسخره‌چیه واسه خودت ساخته‌ای؟ چرا لباس اونیفورم
تنت نکرده‌ای، ها؟ نگاهش کنید!»
مردی که نزدیک آنها نشسته بود با صدای آهسته گفت
«هیس‌س‌س! مگر نمی‌بینی ایشان کیه؟»

«البته که می‌بینم. اما به نظر من با این لباس خیلی مسخره است.
از قرار معلوم ایشان جلاد است، بله؟ خوب که چی، او چه کاری ازش
برمی‌آید؟ آن مسلسل و نارنجک است که کار را انجام می‌دهد، نه
آدمی مثل او. تو چیزی سرت نمی‌شود، رفیق، من با یک نگاه که بهت
بکنم این را می‌فهمم.»

«مزخرف نگو. او کار خودش را خوب بلد است، خیلی هم بهتر
از آنکه تو کار خودت را بلد باشی. بهتر است... را بگذاری، جوان.
بگذار حالت کنم: تو و او هر دو تان اهل یک حرفه هستید.»

«خیلی خوب، اما چرا او از مسلسل استفاده نمی‌کند؟ چیزی که
او لازم دارد همین است، یک اسلحه‌مدرن عالی. آنوقت بین چطور
می‌تواند کارش را پیش ببرد! پیرمرد، تو باید بیایی اونیفورم تنت
کنی!»

«اوه بس کن، جوان! با این حرفها که می‌زنی معلوم می‌شود که تجربه جنگیت از لگنچه ادرار من هم کمتر است!»
«اما خاطرت کاملا تخت باشد که من توهمچین تجربه‌ای می‌افتم. آنوقت می‌توانی ببینی چه محشری به‌پا کنم!»
«اوه آره، یکنه دود از کله دنیا بلند می‌کنی!»
«منظورم این است که من و جوانهای دیگر باهم. مطمئن باش که ما یک چیزهایی از جنگ سرمان می‌شود، و از اینکه وارد معرکه بشویم هیچ باک نداریم!»
«آفرین، پسر!»

«این جوان حق دارد. آخریک قلب بیشتر از آنی که سنش تقاضا می‌کند آبجو خورده. خیلی عالی است که مملکت ما جوانهایی مثل این آقا پسر دارد. دیدنش به دل پیرمردها قوت می‌دهد.»
«اوه، وای از شما پیرمردها. همه‌تان از مرحله پرتید. به سلامتی، جلاد، تو از قماش ما هستی! خلاصه آدمهایی مثل من و تو می‌توانند اوضاع دنیا را درست کنند. پس بخور دیگر، شیطان بیچاره، چه مرگت است؟»

دسته‌ای دور یکی از میزها ناگهان به‌زیر خنده زدند، و مهمانهای دیگر و پیشخدمتها سر بر گرداندند تا ببینند که چه خبر است. یکی از زنهای جوان از شدت خنده روی شکمش تا شده بود.

«ما باید یک جنگ داشته باشیم، جنگ لازم داریم. جنگ یعنی سلامت، و هر مملکتی که جنگ نخواهد مملکت بیماری است.»
«بله، درست است. صلح فقط به‌درد بچه کوچولوها می‌خورد و مریضها. اینها به صلح احتیاج دارند. اما صلح مال مردها و زنهای

بالغ و سالم نیست.

«برای مردی که عزت نفس دارد فقط يك جای مناسب پیدا می-شود و آن هم تو سنگر است. ما حتی موقع صلح هم باید تو سنگرها زندگی کنیم. زندگی کردن تو خانه‌ها مردم را شل و ول می کند.»

«ما جنگ می خواهیم، خونریزی می خواهیم! هیچ ملت سالمی نمی تواند حداکثر بیش از ده سال بدون جنگ سر بکند. و گرنه کم کم شروع می کند به خراب شدن، البته اگر ملت سالمی باشد.»

«آره، و آنهایی که جنگ را خاتمه می دهند همه خائنند.»

«درست است!»

«مرگ بر خائنین! مرگ بر خائنین!»

«اعدامشان کنید!»

«بله، اعدامشان کنید، حتی اگر در جنگ پیروز هم شده باشند.»

اگر جنگ را خاتمه بدهند، تمام ملت را گرفتار تزلزل‌های مربوط به صلح می کنند، بدون اینکه تك به تك افراد را در نظر گرفته باشند. ما همه می دانیم که جنگ یعنی چی، اما يك ملت در حال صلح را همیشه خطر-های ناشناخته‌ای که می شود تصورش را کرد، تهدید می کند.»

«درست می گوید!»

• «بباید خودمان را از فساد این ناز پروردگی نجات بدهیم. ما باید بچه‌های خودمان را سرباز بار بیاوریم. همان موقعی که دارند راه رفتن یاد می گیرند، باید مثل سرباز مارش رفتن را هم بیاموزند، نه اینکه پشت سر مادرهاشان تاتی تاتی کنند.»

«این کار خیلی آسان می تواند انجام بگیرد: عوض اینکه بچه‌ها را به دست پدر و مادرهای مسئولیت شناس رها بکنیم، خودمان از

آنها مراقبت خواهیم کرد.»

«بیایید این کار را بکنیم!»

«به این ترتیب ما می‌توانیم نسبت به آینده کاملاً اطمینان داشته

باشیم.»

«البته!»

مردی با تعادل به هم‌خورده از روی صندلی برخاست، صورتش از نارنجک به اندازه‌ای صدمه دیده بود که فقط نیمه پایینی آن قابل تشخیص بود و بقیه صورتش به توده‌ای زخم التیام یافته سرخ‌رنگ تبدیل شده بود. او گفت:

«رفقای تحت السلاح! می‌شنوم که دارید درباره جنگ حرف

می‌زنید، و این موضوع بنده را خیلی خوشحال می‌کند! تنها امید من این است که آن‌قدر زنده بمانم تا آن روز پرافتخار را ببینم که ملتمان دوباره ما را برای جنگ به همان جبهه‌های گذشته فرستاده. و امیدوارم که تا آن‌روز علم جدید آن‌قدر پیشرفت کند که حتی من هم بتوانم به صفوف شما ملحق بشوم. یک نفر برای من کتابی را می‌خواند که تازه درآمده، و تو این کتاب نوشته که طولی نخواهد کشید که ما خواهیم توانست با روح خودمان ببینیم، و در واقع روحمان خواهد توانست جنگ هم بکند! وقتی چنین روزی برسد، آنوقت شما مرا درست در صف مقدم جبهه خواهید دید، با هدفی مثل هدف خودتان، چون، رفقای تحت السلاح، روح من مثل همیشه سالم است و کوچکترین صدمه‌ای ندیده!»

«آفرین! آفرین!»

«به این می‌گویند غرور!»

«عالی بود!»

«فقط در يك عصر عظمت هست که آدمهایی مثل او پیدامی شوند!»
«می گویند که جنگ به صورت آدم داغ افتخارمی گذارد. این

خودش يك دليل زنده در اثبات این حرف.»

«اعجاب آور است!»

«چه ملتی! ما شکست ناپذیریم!»

«ما باید پیام خودمان را به سرتاسر جهان برسانیم. کار بسیار بدی

است که آنرا فقط برای خودمان نگهداریم. و هر کشوری که از قبول

آن سرپیچی کرد، به طور کلی محو و نابودش خواهیم کرد.»

«مسلماً! و تازه این کار را هم به نفع خودشان خواهیم کرد. مردمی

که بخواهند بدون آن چیزهایی که ما می خواهیم به شان بیاموزیم،

زندگی کنند، همان بهتر که بمیرند.»

«طبیعی است.»

«دنیا وقتی به مقصود ما پی ببرد، از ما سپاسگزاری خواهد کرد.»

«این يك ضرورت مطلق است که مردم باید با زمان همگام باشند

و هرچه در گذشته به وجود آورده اند نابود کنند. هر بچهٔ سالمی هم

معمولاً همین کار را می کند. ضمناً نابود کردن به مراتب مهمتر از کار

ساده و عادی ساختن است. ما در عصر عظمت زندگی می کنیم، در

عصری که می شود به آن افتخار کرد! همیشه از این سخت جانهای پرکار

حقیر فراوان پیدا می شود که فقط می سازند و می سازند. از این بابت

نباید خیالمان ناراحت باشد. اما آن شجاعان، آن دلاوران که در يك

چشم به هم زدن هر چیز را که در دنیای فریبندهٔ بشریت وجود دارد،

محو و نابود می کنند تا ما بتوانیم دوباره همه چیز را از نو شروع کنیم،

چنین مردانی هر يك ميليون سال يك بار، وقتی شایستگی شان را پیدا می-کنیم، به ظهور می رسند!

«ملت ما وجودش یکپارچه سلامت است، و برای همین است که ما این شجاعت اخلاقی را داریم که کاملاً بی پرده بگوییم: چیزی را که دیگران به آن ظلم می گویند دوست داریم. فقط نژادهای مافنگی ساقط شده هستند که می خواهند از ظلم آزاد بشوند. همه ملت‌های نیرومند دوست دارند که يك نفر با شلاق بالای سرشان بایستد: آنها به این وسیله پرورش پیدا می کنند و پیش می روند!»

«کاملاً درست است! و الهام بخش ترین و مؤثرترین چیز مشاهده جوانهایی است که در صفوف خود داریم. این مردان و زنان جوان متهور و قویدل امروز بنیاد و اساس جامعه ما هستند. در همه جا می توانید ببینید که چگونه دست‌دسته به ما می پیوندند، به صفوف نیرومندا ملحق می شوند! قهرمانان جوان ما...»

«واقعاً چه شجاعتی دارند!»

«این چی بود؟ هیچی؟ فکر کردم صدایی شنیدم.»

مردم شروع کردند با همدیگر به پیچ کردن و کم کم از جا برخاستند، و دست‌هایشان را به علامت سلام بالا بردند. چشم‌های همه به طرف در، که در آنجا نشانه‌هایی از جنب و جوش عظیم آشکار بود، دوخته شده بود. تمام کلوب را فریادهای شادی و هلهله پر کرد:

«زننده باد آدمکشها!»

دو مرد جوان خوشپوش، خوش‌قیافه، با ظاهری کاملاً عادی وارد شدند و از میان دو ردیف دست‌های بالا رفته حاضران، که از چپ و راست به نشان خوشامدگویی مؤدبانه تعظیم می کردند و لبخند می-

زدند، گذشتند. همه کسانی که در کلوب بودند، از مرد و زن و پیر و جوان، بر پا ایستاده بودند، و در مدتی که موزیک رقص قطع شد و ارکستر معتبرتری سرود معینی را نواخت، همچنان بر پا ماندند. سه پیشخدمت بی سر و صدا به طرف تازه واردان شتافتند و سرپیشخدمت، که درست از پشت سر آنها می آمد، چند لیوان آبجو و یک تنگ شراب قرمز را روی چندتن از خانمها چپه کرد، و خانمها خیلی سریع و با سکوت عذرخواهیهای شتابزده او را که در حال رفتن بر زبان می آورد از خود رد کردند. جایی برای نشستن نبود، اما بیدرنگ به عده ای از مردم گفته شد که زحمت را کم کنند، و دو مرد جوان سر میز خود نشستند.

«هرجهنم دره ای که برویم همین طور است. تا سر و کله مان پیدا می شود، ما را می شناسند.»

رفیق او دود سیگارش را بیرون دمید و پاهایش را در انتظار آوردن چیزهایی که سفارش داده بودند زیر میز دراز کرد و گفت «آره، تهوع آور است. به نظر من کم کم دارد مایه در دسر می شود.»

«بله، اگر ما می دانستیم که این کار، یعنی آدمکش بودن، این قدر مزاحمت ایجاد می کند، فکر نمی کنم اصلا آن یارو را با تیرمی زدیم. می گویند او آدم ناجوری هم نبوده.»

«آره، اما همان با یک نگاه که بهش می کردی معلوم بود که از ما نیست.»

«بله، او خلاصه تو مایه لعنتی ها بود.»

نوازندگان سیاه پوست بار دیگر آهنگ جاز را شروع کرده بودند، و زنی لاغر که بچه ای را در شال پیچیده به بغل داشت در همه

جای سالن می گشت. هیچکس به او اعتنایی نکرد، حتی کارکنان کلوب، و زن بعد از مدتی بیرون رفت.

«تو امشب می آیی کمک کنی اجساد را ببریم؟»

«اجساد؟»

«آره، چندتا خائنی که در مورد نظم جدید آن طور که شاید و باید با ما موافق نبودند. می خواهیم اجسادشان را از قبرستان کلیسا ببریم تو يك باتلاق بیندازیم. آنجا برایشان جای مناسب تری است.»
«آخر من...»

«منظورت چیه؟ نمی خواهی کمک بکنی؟»

«ها، نمی دانم. هدف چیه؟»

«هدف؟ هدف همان نهضت ماست، دوست عزیز!»

«آره، اما... اما آنها پیش از آنکه ما وارد این ماجرا بشویم

مرده بودند.»

«خوب که چی؟»

«این دیگر يك خرده زور دارد.»

«چی گفتی؟ پس تو کمک نمی کنی! امتناع می کنی!»

«من همچین چیزی نگفتم. فقط گفتم به نظرم خیلی درست نباشد

که بخواهید من این کار را بکنم.»

«خیلی درست نباشد؟ شاید به نظرت این فکر بکلی احمقانه

است، ها؟»

«نه، منظورم کاملا این نبود.»

«خوب، پس منظورت کاملا چی بود؟ زود باش، طفره نرو؟»

«منظورم این بود که... دست وردار دیگر، لعنتی!»

«تو از اجرای دستور سرپیچی می کنی! گمانم حتماً واسه خودت افکار حقیر دیگری داری، ها؟»

«ولم کن بروم، فهمیدی!»

«اوه، نخیر، به این سادگی نمی توانی از زیرش در بروی!»

«دستت را از من بردار، خوك لعنتی!»

«شنیدید ما را چی خطاب کرد؟»

«پسره رذل! که از دستور سرپیچی می کنی، ها؟ شاید تو فکرت هست که بروی جزو آنها؟»

«من سرپیچی نکردم!»

«چرا، کردی!»

«ول کن، بحث کردن با يك خائن فایده ای ندارد. باید همین جا و همین الآن حساب را تصفیه کرد.»

صغیر شليك گلوله ای پیچید، و به دنبال آن صدای تلب افتادنی شنیده شد.

«لاشه اش را از اینجا بردارید.»

«نه، ولش کنید. سر راه کسی را نگرفته.»

موزيك جاز ادامه یافت و زنی جوان که گردنی باريك داشت، سر بر گرداند و پرسید:

«چیزی شده؟»

«يك نفر تیر خورد، همین.»

«بله، فهمیدم.»

يك دسته دور میزی در گوشه ای تاريك نشسته بودند.

«می دانید به نظر من فردا چی می خواهد بشود... یا همه حرفها

مربوط به چیه؟»

«ها، چی؟»

«يك چیزی که آن ابله‌ها که آنجا نشسته‌اند انتظارش را ندارند.»

«خوب، بگو چی آخر؟»

«بله...»

سیگاری پیچید و آن را با سیگار دیگری آتش زد، و ریزه‌هایی از توتون را تف کرد.

«ماهم می‌توانیم وقتی مجبور باشیم، اسلحه بکشیم. خدامی‌داند،

این ما بودیم که فوت و فن را یادشان دادیم، خیال کردیم لازم است که یاد بگیرند!»

«اوه، حالا دیگر این چیزها طبیعی است.»

«بله، درست می‌گویی.»

«خیلی عالی می‌شود که يك عده دیگر هم وجین بشوند، این طور

نیست؟ خیلی هستند که واسه‌شان لازم است.»

«از این بابت من حاضرم هم‌مقدم بشوم.»

زنی جوان آرام وارد شد و سر میز جلاد نشست. ظاهرش به

زنی گدا شباهت داشت، اما وقتی که شال را از سر خود باز کرد، از

چهره‌اش فروغی تند و عجیب می‌تابید. او دستش را آرام روی بازوی

جلاد گذاشت و جلاد سرش را برگرداند و به او نگاه کرد، و این تنها

کسی بود که جلاد در تمام آن مدت به او نگاه می‌کرد. درباره این زن

بعداً بیشتر خواهیم شنید.

موزيك تغییر کرد و در این هنگام ارکستر دیگری در انتهای

دیگر سالن يك آهنگ آرام تانگو را که بر مبنای يك نوای کلاسیک

قدیمی تنظیم شده بود آغاز کرد. همه چیز آرام بود و سالن فضایی پر از شور و احساس داشت، اما در همین موقع مردی ناچار شد که به قضای حاجت برود. هنگامی که برگشت، چشمش به نوازندگان سیاهپوستی افتاد که دور میزی در پشت سکوی اجرا نشسته بودند و با عجله چیز کی می خوردند. همین طور که به طرف آنها می رفت، رنگ صورتش کبود شد.

«این کارتان چه معنایی دارد، خو کهای کثیف، که آمده اید اینجا میان مردم سفیدپوست غذا می خورید!»

آنها با حالت غافلگیر شده ای سر بر گرداندند. سیاهپوستی که از بقیه به او نزدیکتر بود، از جا برخاست: «منظورتان چیه، آقا؟»

«منظورم چیه؟ شما گستاخی را به جایی رسانده اید که اینجا می نشینید و غذا می خورید، جانورهای بو گندو!»

مرد سیاهپوست مثل برق از جا جست، چشمهایش برافروخته شد، اما جرأت نکرد که کاری بکند.

مرد سفیدپوست رو به سالن با خشم فریاد زد: «ملاحظه کنید، آقایان، ببینید!» مردم با شتاب جلو رفتند و دور او و سیاهپوستها حلقه زدند. «تا حالا يك همچین چیزی دیده بودید؟ اصلا غیر قابل تصور است که این جانورها اینجا میان ما بنشینند غذا بخورند... میان ما!»

هیاهویی عظیم در گرفت.

«چه جسارت و حشتناکی! هر گز يك همچون چیزی نشنیده بودم. نکند ما آمده ایم تو آغل بوزینه ها، بله؟ نگاهشان کنید!»

یکی از سیاهپوستها گفت «ماهم باید مثل هر آدم دیگری بالاخره يك چیزی بخوریم.»

«اما نه همانجایی که آدمها غذا می خورند، بوزینه اکبیری!»
«بخورید؟ شما اینجا نیامده اید که چیزی بخورید، آمده اید
موزیک بزنید.»

«چون ما خوشمان آمد که از موسیقی شما لذت ببریم، این افتخار
را به شما دادیم که بیایید برایمان برنامه اجرا کنید. حالا بهتر است
مواظب رفتار خودتان باشید، و گرنه حلق آویزتان می کنیم. خرفهم
شدید؟»

«حالا برگردید سر جای خودتان.»

«زود باشید، معطل چی هستید؟»

سیاهپوستها حرکتی حاکی از اطاعت نشان ندادند.
يك مرد محترم که خیلی متشخص به نظر می آمد، گفت: «آقایان،
این دیگر يك مقاومت منفی به بدترین شکاش است.»
«خوب، حالا پا می شوید به کارتتان ادامه بدهید یا نه؟»
«زود باشید، بروید رو صحنه!»

«ما گرسنه ایم. اگر قرار باشد موزیک بزنیم، باید يك چیزی
بخوریم.»

«گرسنه! به حق حرفهای نشنیده!»

يك سیاهپوست درشت هیكل و نیرومند با نگاهی تهدید آمیز
گفت «بله، ما باید غذا بخوریم و این حق را داریم.»
«حق دارید! پس شما حقهایی هم دارید، بله؟»
مرد سیاهپوست در حالی که به طرف او می آمد، گفت «بله،
داریم.»

«تو جرأت می کنی که به يك سفیدپوست با این لحن جواب

بدهی، سگ بی حیا! و مرد سفیدپوست مشتی محکم به صورت او کوبید.

مرد سیاهپوست که مانند جانوری وحشی می لرزید، درخودش جمع شد. بعد مثل برق جلوپرید و چنان مشتی حوالهٔ مرد سفیدپوست کرد که او از پشت نقش بر زمین شد.

آنوقت آشوبی به پا شد. همهٔ حاضران به آن نقطه هجوم بردند و جنون آمیزترین جنجالی که می شود تصورش را کرد کلوب را در گرفت. سیاهپوستها خود را پس کشیدند و خود را به همدیگر فشردند، کز کرده و ترسیده، با چشمهای خون گرفته و دندانهای سفید نمایان، مانند جانورانی خیالی در جنگلی از آدمها. گلوله‌ای شلیک شد و یکی از سیاهها جمعیت سفید را شکافت و مثل دیوانه‌ای فریاد کشید و به هر سو هجوم آورد و در این حال از او خون فرو می ریخت. آنوقت سیاههای دیگر دسته جمعی و فریاد زنان آمدند، اما تپانچه‌ها که با هم شلیک می شد، جلو آنها را گرفت و زخمهایشان آنها را مجبور کرد که در پشت میزها و صندلیها پناه بگیرند.

مرد خوش قیافه‌ای که موهای بور داشت، همچنانکه با سلاح براونینگ^۱ خود به سمت مخفیگاه آنها شلیک می کرد، فریاد زد: «حالا موزیک بزنید، لعنتی‌ها، حالا بزنید!»
سیاهها داد کشیدند: «نه!»

کسی برای اینکه آنها را آرام کند، با فریاد گفت «گوش کنید، ما یک گروه نوازندهٔ دیگر داریم. هنوز هم می توانیم موزیک داشته

۱ - Browning نام طراح سلاحهای خودکار، از تپانچه و مسلسل و تفنگ، که امریکایی بود و تا سال ۱۹۲۶ زندگی کرد.

باشیم.»

«احساسات بازی احمقانه لازم نیست! این پدر سوخته‌ها باید بیایند موزیک بزنند. بجنید، بوزینه‌ها!»

آنها را مجبور کردند که جلو بیایند و دوباره غوغا شروع شد، و این بار با شدت بیشتر. کلوب یکپارچه به حالت آشفته‌گی جنون‌آمیز درآمد، و اشیائی از هر قبیل مانند موشک در هوا پرتاب می‌شد و مردم روی صندلی‌هایشان ایستاده بودند و نعره می‌کشیدند. سیاهپوستها را از يك سر سالن به سردیگر دنبال می‌کردند.

«بس کنید، شمارا به خدا بس کنید! ماهم مثل شما متمدن هستیم.»

«چی! يك بار دیگر این حرف از دهنتان در بیاید با گلوله سوراخ

سوراختان می‌کنم.»

«متمدن، چه غلطها!»

يك سیاهپوست بزرگ‌جثه، که به احتمال زیاد همان بود که اولین گلوله را خورده بود، مانند آدمی جن‌زده، به میان جمعیت زد و به هر چیز که سر راهش بود لگد زد و به‌چپ و راست‌مشتهای محکم حواله کرد تا اینکه با يك گلوله‌کاری از پا درآمد. سینه‌اش را در پنجه‌اش فشرد و همچنانکه خنده‌ای پهن و خشک بر صورت داشت، بر زمین افتاد. سیاهپوستان دیگر آنچه نیرو برایشان مانده بود گرد آوردند، صندلی‌ها را برداشتند و بر کله‌هر کس و هر چیز که در جلو خود دیدند، فرو کوبیدند. در حالی که نفرت و کینه در سفیدی چشم‌هایشان شعله می‌کشید، با خشمی کور جنگیدند تا عاقبت فرو افتادند. یکی از نزاع‌کنندگان که لباس اونیفورم به تن داشت خطاب به سیاهپوستی که نیمه-جان‌بر زمین افتاده بود و دندان‌هایش را در ساق پای او فرو می‌برد، نعره

کشید: «گاز می گیری، ها، ترسوی بدبخت؟» و آنوقت هفت تیرش را در آورد و گلوله‌ای به او شلیک کرد. سیاهپوستان فریادهای عجیب و هول آور جنگ می کشیدند شبیه صداهای جنگل، اما نتوانستند سفیدپوستها را بترسانند، چون آنهاهم کار خودشان را با سلاح‌هایشان می‌کردند و گلوله‌ها مانند شلیک مسلسل پی‌درپی از تپانچه‌ها در می‌رفت. درست به يك صحنه از جنگ واقعی شباهت پیدا کرده بود.

آن دو آدمکش جوان اصلا در این واقعه شرکت نکردند، و به تماشا نشستند و تفریح کردند. آنها سهم خود را انجام داده بودند. عاقبت آن‌عده از سیاهپوستها را که زنده مانده بودند در يك گوشه دوره کردند و نگذاشتند تکانی بخورند. دیگر نمی‌توانستند مقاومت کنند و چاره‌ای جز تسلیم بی‌قید و شرط نداشتند.

سفیدها لبخند زان گفتند: «مغلوب‌شان کردیم!»

«زود باشید بجنید!»

سیاهپوستها را با زور به‌روی صحنه بردند و مجبورشان کردند که سازهایشان را به‌دست بگیرند.

مردی درشت و نیرومند روی يك صندلی در مقابل آنها نشست و پاهایش را از دو طرف باز کرد و سر هفت تیرش را به سمت آنها نگاهداشت و گفت:

«هر کدامتان که موزیک نزنند حقش را با این می‌گیرد.»

و سیاهپوستها به‌نوازندگی پرداختند. با چشمهای برافروخته و دستها و چهره خون‌آلود، دیوانه‌آسا نواختند. آهنگشان جنون‌آمیز و وحشیانه و هول‌انگیز بود، به‌طوری که مانند صداهای شبانه جانوران درنده و غرش طبلهای مرگ قبیله‌های جنگلی در هنگام جمع شدن به

دور همدیگر بعد از غروب خورشید، خون را در رگها منجمد می کرد. چنین آهنگی را پیش از آن کسی نشنیده بود. سیاهپوستی درشت هیكل با دندانهای برهم فشرده در جلو ایستاده بود و روی طبلهای خود ضربه هایی می نواخت که به تدریج تندتر و بلندتر می شد، مثل اینکه بخواهد تمام شیاطین جهنم را مجذوب کند. زخمی از شقیقه تا گردنش دهان باز کرده بود، و پیراهنش از خون رنگ گرفته بود. مشت های خون آلودش هماهنگ با سازهای دیگر ضربه هارا بر طبلها می کوبید و می کوبید و غوغای یکپارچه گوشخراشی به وجود می آورد.

«عالی است، عالی است!» سفیدپوستها با این آهنگ می رقصیدند، می جهیدند و به این طرف و آن طرف می پریدند. در هر گوشه سالن مشغول رقص بودند. وضع درست به محفل عجوزه های جادوگر که نیمه شب به اوج خود می رسد، شباهت پیدا کرده بود. صورت هاشان از تقلای نبرد و گرمای سالن سرخ شده بود، بوی زننده عرق بدنها در فضا موج می زد، آخرین نفس های مردهایی که در حال نزع بودند در فاصله میزها شنیده می شد و بدن آنها زیر پای زوجهایی که وحشیانه می رقصیدند، لگد کوب می شد. چراغ گوی مانند که میان سقف آویزان بود، می چرخید و پرتوهای رنگارنگش را روی سر توده متلاطم آدمها گردش می داد. زنها از زیبایی و هوس می درخشیدند و با چشمهای پر و لع خود سیاهپوستهای خونین را می بلعیدند و لنگهای خود را میان پاهای هم رقصهای خود فرو می کردند. مردها شکم خود را محکم به زنها می فشردند، چون از نگاههای آنها و از سلاحهای داغی که میان رانهاشان مانند آلت سوزان دومی درنوسان بود، به شور آمده بودند. آنها خود را تا حد هیجانی حاکی از عقل باختگی و جنون برانگیخته

بودند.

مردی به بالای میزی نزدیک جایی که جلاد نشسته بود پرید. یخه‌اش در نزاع پاره شده بود و همچنانکه هفت تیرش را بالای سرش تکان می‌داد، چهره‌اش از سرمستی و حشيانه‌ای سرخ شده بود. «پیروزی، رفقا، پیروزی! این بلا به سر همه‌آنهايي که فکر می‌کنند می‌توانند با ما دربیفتند، می‌آید. نظم و انضباط اسلحه‌فاتحین است و ما امپراطوری خودمان را روی این دواصل بنا می‌کنیم.» او همچنان به فریاد زدن و تکان دادن دستهایش ادامه داد، و عده‌ای برای شنیدن حرفهایش دور او جمع شدند.

«و در این روز افتخارآمیز، روزی که ما برتری خودمان را بر هر نژاد دیگری ثابت کردیم، این خوشوقتی و افتخار نصیبمان شده که نماینده‌آن‌چیزی که ما در زندگی برایش بالاترین ارزش را قائل هستیم اینجا تشریف دارند: جلاد اینجا در میان ماست! ما مفتخریم که او اینجا است، چون با اینکه کاملاً واضح است، باز هم حضور او نشان می‌دهد که دوره‌ما دوره‌عظمت است. حضور او نشانه‌این است که آن روز گار شرمساری و ضعف ناشی از جن گذشته هرچه بود گذشت و حالا دیگر يك روز نو برای بشریت در شرف طلوع کردن است. حضور او ما را از اطمینان و شجاعت سرشار می‌کند. او ما را رهبری خواهد کرد و ما به دنبال او خواهیم رفت، دنبال او و نه هیچکس دیگر!» «ای رهبر بزرگ، ما به تو درود می‌گوییم، با این نشانه‌های مقدس، با علامتهای چیزی که در زندگی برای ما از هر چیز مقدس‌تر و گران‌بها تر است و در تاریخ بشریت عصر نوی به وجود خواهد آورد، به تو درود می‌گوییم. رنگ خاص بشریت رنگ خون است! و ما می‌دانیم

که شایستگی تو را داریم. می‌دانیم که تو، در حالی که داریم به تو درود می‌گوییم، می‌توانی به ما اعتماد داشته باشی: زنده باد جلاد!»
برافروخته و نفس بریده از روی میز پایین جست و به طرف مردی که در بزرگداشت او حرف می‌زد قدم برداشت.
جلاد بدون اینکه سرش را بلند کند به او نگاه کرد. کوچکترین حرکتی نکرد و جوابی نداد.

این حالت ظاهراً کمی آن تحسین‌کنندهٔ پر حرارت را پریشان کرد، و دیگر درست نمی‌دانست که بعد چه بگوید. دستش را به علامت سلام بالا برد و دوباره فریاد زد: «زنده باد جلاد!» و این بار در صدایش کمی لحن تردید احساس می‌شد. دیگران از او پیروی کردند.
جلاد با سکوت به آنها نگاه کرد.

آنها با تردید پرسیدند: «وای... شما دیگر جلاد نیستید؟»
مردی که او را مخاطب قرار داده بودند دستش را از روی پیشانی-اش که داغ جلادی بر آن بود، برداشت. پچپچه‌ای جذب‌آمیز در جمعیت به راه افتاد.

«بله، من جلادم.» از جا برخاست و روی پاها قامت افراشت.
در لباس سرخ خون‌رنگش قیافه‌ای هراس‌انگیز داشت. چشمهای همه به او دوخته شد، داد و فریادها برید و سالن به اندازه‌ای خاموش و آرام شد که آنها صدای نفسهای جلاد را می‌شنیدند.

«من کارم را زمانی آغاز کردم که زمان آغاز شد. از همان روز همیشه در این کار بوده‌ام، و احتمال دارد که باز همین اندازه طول بکشد تا کار من تمام شود. قرنهای می‌گذرند، ملتها ظهور می‌کنند و دوباره در شب ظلمت ناپدید می‌شوند، اما من پیر نمی‌شوم و تنها منم که می‌مانم

و رفتنشان را نظاره می‌کنم و دستهایم از خونشان رنگین است. من با وفاداری بشریت را همراهی می‌کنم، و جایی نیست که انسان پا گذاشته باشد، حتی دورترین نقطه‌ها، که من زمین را به ویرانه تبدیل نکرده باشم و خاک را با خون نیاغشته باشم. من از زمان آفرینشان با شما بوده‌ام و تا زمانی که زمان شما در زمین به سرآید با شما خواهم بود. وقتی که شما به آسمانها نگاه کردید و به جست‌وجوی خدایی برآمدید، من یکی از برادرهای شما را قربانی کردم. هنوز به یاد می‌آورم که باد در میان درختها زوزه می‌کشید و روشنایی آتش بر صورتهای شما می‌تابید و من قلب او را از سینه بیرون کشیدم و به شعله‌های آتش سپردم. از آن به بعد من مرد وزن را، بی‌شمار، چه گناهکار و چه بیگناه، برای خدایان، برای شیاطین، برای بهشت و برای اعماق جهنم قربانی کرده‌ام. من ملت‌هایی را به کلی از صفحه گیتی محو کرده‌ام و مملکتها-شان را به باد ویرانی داده‌ام. و این همه را به امر شما کرده‌ام. نسله‌ها را تا گورهاشان بدرقه کرده‌ام و کنارشان ایستاده‌ام و روی شمشیر خون‌آلودم تکیه داده‌ام و استراحت کرده‌ام تا نسله‌های تازه با صداهای جوان و بیقرارشان مرا احضار کرده‌اند. هزاران هزارتن را با شلاق به مرگ رسانده‌ام و بیقراریشان را برای ابد آرام کرده‌ام، پیامبرها و منجیان را به اتهام آوردن بدعت سوزانده‌ام، برزندگی انسانها سایه ظلمت و شب کشیده‌ام. و این همه را برای شما کرده‌ام.

«هنوز مرا احضار می‌کنند و من اطاعت می‌کنم. وقتی که بر سراسر زمین نگاه می‌اندازم و آن را در حال سوختن می‌بینم و می‌بینم که از حرارت تباک آن کلافه شده است، وقتی که طنین جیغ مرغهای شکاری بیمار را در آسمان می‌شنوم، آنوقت می‌فهمم که شرارت بار

دیگر به خود آمده است، و روز جلاد رسیده است.

«خورشید را در پردهٔ خفه کنندهٔ ابر گرفتار می بینم و نوری که از این پرده می تراود کدر و غلیظ و شیطانی است. از مزرعهای به مزرعهٔ دیگر می روم، بیزار و بیمناک، و محصولم را درومی کنم. نشان جنایت را بر پیشانی دارم، چون خودم هم جانی هستم، محکوم به کیفری ابدی، و این هم به واسطهٔ شما.

«من محکومم که به شما خدمت کنم، و با وفاداری و ایمان به شما خدمت می کنم. خون اعصار به دست من ریخته شده است، و به خاطر شما روح خودم را هم از خون پر کرده ام. عطشی که شما برای خون دارید بر من چیره می شود و کورم می کند، و فریاد فرمانهای شما دیوانه ام می کند و من وحشیانه می دوم و مرگ و ویرانی را در سراسر زمین می پراکنم. من یک زندانیم و شما زندان منید. از شما نمی توانم بگریزم.

«وقتی که از پنجرهٔ تاریک خانه ام به بیرون نگاه می کنم و چمن-زارهای زیبا را با گلها و درختهایشان در سکون با شکوه و پر آرامش شامگاه می بینم، آنوقت از خلأ درونم، از یأسم احساس خفگی می-کنم، و اگر او را در کنار خود نداشته باشم بکلی مضمحل می شوم.»
به زن بیچاره ای که ممکن بود گدایی بوده باشد، نگاه کرد و چشمهایشان با همدیگر تلاقی کرد.

«ناچارم که رو بگردانم، چون تاب ندارم که ببینم زندگی می-تواند تا این حد زیبا باشد. اما او کنار پنجره می ماند و به بیرون نگاه می کند تا هوا کاملاً تاریک می شود. ما دو تن همزندان هستیم. اما با اینکه او هم اسیری است مثل من، باز می تواند به زیبایی زمین نگاه

بکند، و با این زیبایی زندگی بکند. او خانه ما را تمیز و مرتب نگه می‌دارد، انگار که خانه‌ای است عادی و مردمی معمولی در آن زندگی می‌کنند. روی میزی که من غذا می‌خورم سفره‌ای می‌اندازد، و موقعی که تاریکی می‌آید، پیشانی مرا نوازش می‌کند و به من می‌گوید که داغ جلادی دیگر بر آن دیده نمی‌شود. او مثل زنهای دیگر نیست: می‌تواند مرا دوست داشته باشد. نمی‌دانم که او کیست، اما نسبت به من مهربان است. از مردها و زنهای پرسیده‌ام که او کیست، اما هیچکس نتوانسته است این را به من بگوید. آیا شما می‌توانید به من بگویید. که چرا او از خانه ما نگهداری می‌کند، یا چرا به من عشق می‌ورزد؟ «خانه من خانه یک جلاد است، و من فکر عوض کردن آن را هم نمی‌توانم تحمل کنم. وقتی که به این فکر می‌افتم وحشت بیشتری مرا می‌گیرد.

«وقتی که او در آغوش من به خواب می‌رود، من از جا برمی‌خیزم و پتویی روی او می‌کشم. بعد خیلی آرام، به طوری که او بیدار نشود، خودم را آماده می‌کنم. در شب، زیر آسمانی که تاریک و تهدیدآمیز بر سر زمین معلق است، دزدانه به سر کار خود می‌روم، و خوشحالم که او در خواب است. خوشحالم که با رنجی که فقط خودم باید ببرم تنها هستم.

«اما می‌دانم که در بر گشتن از کار، که پشتم زیر سنگینی خونی که مرا می‌پوشاند، خمیده است، او در انتظار من نشسته است. «چرا من باید رنج این همه را تحمل کنم، رنج همه وحشت و گناهی که شما به وجود آورده‌اید؟ چرا باید خون بشریت در درون من ناله کند، و هرگز مرا آرام نگذارد؟ چرا باید لعنهای گناهکاران و

عذابهای بیگناهان بر روح بیچاره من انباشته شود؟ چرا؟
 «محکومها، بینواها، همانطور که منتظر رسیدن نوبتشان هستند،
 مرا با یأس و نومیدیشان شکنجه می دهند. از گوش کردن به آنها متنفرم،
 اما نمی توانم فریادهای رقت انگیزشان را فراموش کنم. صداهایی از
 گذشته بسیار دور در من برمی خیزد، صداهایی که هیچکس آنها را به
 یاد نمی آورد، صداهایی بی هیچ حیات مگر حیاتی که در من دارند. بوی
 خونی که انسان می ریزد از نفرت سرشار می کند و مرا از بار گناهی که
 هیچ چیز نمی تواند آنرا از میان ببرد سنگین می کند.
 «مدتهای دراز بعد از آنکه شما را در گور گذاشته اند تا بیارامید،
 مدتهای دراز بعد از آنکه اعمال شما فراموش شده است، من هنوز بار
 شما را خواهم کشید و در کنار راه باز نخواهم ماند.
 «اما کیست که بتواند گوری آنقدر عمیق بکند که من در آن
 جای بگیرم؟ کیست که بتواند مرا از لعنتی که با خود دارم خلاص کند
 و به من نجات پر آرامش مرگ را ببخشد؟ هیچکس: چون هیچکس دیگر
 نیست که بتواند رنجی را که من می برم تحمل کند.
 «یک بار، صدها سال پیش، در روز گاری که هنوز خدایی بود،
 من پیش او رفتم تا از او کمک بخواهم، تا از او به التماس بخواهم
 که خلاصم کند. و او چه جوابی به من داد!
 «به یاد می آید که این ماجرا از اینجا شروع شد که من مکلف
 شدم تا مراقب مردی باشم که گفت منجی شماست. گفت که می خواهد
 با عذاب کشیدن و مردن برای شما مایه رستگاری شما بشود. و می-
 خواست که مرا از بار سنگینم نجات بدهد.
 «من نمی توانستم مقصود او را بفهمم، چون می دیدم که او مردی

ضعیف‌بنیه است و حتی نیروی يك انسان معمولی را هم ندارد، و ناچار به او خندیدم. او خودش را مسیح می‌خواند و «صلح بر زمین» را موعظه کرده بود و به‌همین دلیل هم محکوم شده بود.

«به‌من گفت که حتی در زمان کودکی هم می‌دانست که تقدیرش این است که برای بشریت عذاب بکشد و بمیرد. مثل همه آنهاى دیگر، دربارهٔ روزگار کودکیش خیلی چیزها به من گفت. دربارهٔ سرزمینی حرف زد به نام «جلیل»^۱ و اینکه چه سرزمین خوبی است. همه وقتی که زمانشان نزدیک می‌شود همین چیزها را می‌گویند، و موقعی که این موجود بیچاره مدتی حرف زد، من فهمیدم که دیوانه است. می‌گفت که کوهها همه از سوسنهای وحشی پوشیده بودند، و همان‌طور که او در کشتزارهای زیبا ایستاده بود و کوهها و گلها او را در میان گرفته بودند، احساس کرد که فرزند خداست. به سوسنها نگاه کرد و فهمید که برای بشریت چه چیز را بایسد موعظه بکند. پیام او بر انسانها باید «صلح بر زمین» می‌بود. من از او پرسیدم که چرا برای آرامش بخشیدن به آنها باید بمیرد، و او فقط گفت که مجبور است، اما توضیح نمی‌داد که چرا مجبور است. پدرش گفته بود که باید چنین باشد، و موقعی که گفت پدرش، منظور او از پدر کسی جز خدا نبود. او هنوز ایمان يك كودك خردسال پاك را داشت.

«اما همینکه نوبتش نزدیکتر شد، مثل همه آنهاى دیگر شروع کرد به پریشان شدن و لرزیدن، و دیگر آنها همه اطمینان را به خود نداشت. من چیزی نگفتم و او همان‌طور آنجا نشست و دربارهٔ آنچه

۱ - Galilee ناحیه‌ای در شمال فلسطین که مسیح در جایی از آن به نام ناصره پرورش یافت.

باید پیش می‌آمد در فکر فرورفت. گاه به گاه به نظر می‌آمد که نگاهش چشم‌اندازی بسیار دور را در خود می‌آورد، انگار آرزو می‌کرد که به‌خانهٔ زمان کودکیش، به‌میان سوسنهای وحشی کشتزارها برگردد.

«آنوقت هراسش به‌نومیدی بدل‌شد، و به‌زانو افتاد و با صدایی آرام شروع کرد به‌دعاخواندن: «روح من در عذابی است از مرگ دردناک‌تر. ای پدر، اگر ممکن است این‌تقدیر را از من بگردان.» وقتی که نوبت رسید مجبور بودم که او را بیرون ببرم.

«او به اندازه‌ای نیرو نداشت که بتواند صلیب را بکشد، و با چنان وضع رقت‌انگیزی زیرسنگینی آن یله‌می‌رفت که من آن‌را گرفتم و مدتی برایش بردم. هیچکس دیگر نخواست کاری را که من کردم برای او بکند، و اما با سنگینی آن‌همه باری که من عادت کرده‌ام برای بشریت بر خود هموار کنم، وزن صلیب دیگر برایم چندان فرقی نمی‌کرد.

«اورا به‌صلیب‌زدم، و پیش از آنکه این کار را بکنم، مثل همیشه، از او طلب عفو کردم. در مورد کشتن آن‌مرد نمی‌دانم چه چیز بود که مرا آزار می‌داد. او سرش را بالا برد و مرا نگاه کرد، و در آن چشم‌های خوب و مهربانش ترس را دیدم. چشمهای يك مجرم نبود، چشمهای يك انسان عادی بیچاره و بدبخت بود. او با صدای نرمش گفت: «برادر، تو را می‌بخشم.» و کسی که در آن نزدیکی ایستاده بود به‌من گفت که در موقع حرف‌زدن آن‌مرد داغ جلادی از پیشانی من محو شد، اما من این‌را نمی‌توانم باور کنم.

«نمی‌توانم بفهمم که او چرا به‌من «برادر» خطاب کرد، اما مرا برادر خطاب کرد و من احساس کردم که واقعاً دارم برادر خودم را به

صلیب می کشم. نمی خواستم به او نگاه کنم، ولی گاه به گاه بی اختیار نگاهش می کردم، و به دلیلی مرموز او با همه کسان دیگری که من مجبور نداده بودم بکشم، کاملاً فرق می کرد. مصلوب کردن آن مرد بیش از هر کار دیگری که تا به حال کرده‌ام مرا رنج داده است.

«هرگز چشمهای او را در آن وقت که به من نگاه کرد و آن حرف را زد فراموش نمی کنم. با وجود همه صداهای دیگر و همه آن خون‌نهایی که ریخته‌ام، این یکی را خیلی خوب به خاطر دارم. ولی شما او را نسلی که پیش فراموش کردید. شما هیچکدام از گناهیایی را که من به سبب آنها باید عذاب بکشم، یا جنایتی را که تنها من باید تحمل بکنم، به خاطر ندارید.

«پیش از آنکه از زندان بیرون بیایم، من مجبور بودم که او را شکنجه بدهم، و بدن او متورم و زخم‌گین بود، در حالی که او بدون این شکنجه‌ها هم بالاخره می‌مرد! وقتی که به محل مصلوب شدن او رسیدیم، از آن همه ماجرا به اندازه‌ای خسته و درمانده شده بودم که نیروی بلند کردن صلیب و راست کردن آن را نداشتم.

«اما موقعی که توانستم صلیب را راست کنم همه بسیار خوشحال شدند. همینکه دیدند که او عاقبت مصلوب شده است هلهله و فریاد شادی آنها بلند شد. هرگز چنان شادی و شوری در محل اعدام ندیده‌ام. آنها مرد بیچاره‌ای را که فکر می‌کرد منجی آنها، مسیح، است مسخره کردند و به باد طعن و ناسزا گرفتند. با فریاد به او فحش می‌دادند و همان‌طور که به عذاب کشیدن او می‌خندیدند، از حرفهای خودشان هم به زیر خنده می‌زدند. او چشمهایش را بسته بود تا مردمی را که برای رستگاریشان آمده بود نبیند، و شاید خودش را با این فکر تسکین می-

داد که هنوز پادشاه آنهاست، همان نبی تدهین شده است. برایش از خار تاجی ساخته بودند و آن را با وضع مسخره‌ای بر سر آغشته به خون او گذاشته بودند. ماجرا به تمامی چنان تهوع‌انگیز بود که من ناچار از آن روی گرداندم.

«اما پیش از آنکه او جان تسلیم کند، ظلمت تمام روی زمین را گرفت و من شنیدم که او با صدای رسایش می‌گوید: «خدای من، خدای من، چرا مرا فراموش کرده‌ای؟» من دیگر تاب ماندن در آنجا را نداشتم. کمی بعد او با مرگ آرامی تمام کرد، و ما او را هرچه تندتر از صلیب پایین آوردیم، چون یوم سبت^۱ نزدیک می‌شد و جسد او نباید آنجا بر صلیب می‌ماند.

«موقعی که همه رفتند تا خود را برای یوم سبت آماده‌بکنند و من بالاخره تنها ماندم، در میان گندو کثافت مردگان، که به آن کاملاً عادت کرده‌ام، نشستم. تا مدتی بعد از نیمه‌شب آنجا زیر ستارگان نشستم، و آنوقت بود که تصمیم گرفتم که باید بروم و با خدا صحبت کنم.

«زمین را ترك کردم و به سوی عرش رفتم، و همان‌طور که دور می‌شدم، احساس می‌کردم که از تنگنای خفه‌کننده زمین آزاد می‌شوم. رفتم و رفتم، نمی‌توانم بگویم چه مدت، اما خدا در جایی بسیار بسیار دور مقام داشت.

«عاقبت او را دیدم، قادر و متعال، روبه‌روی من در عرش بر تخت خود نشسته بود. به نزدیک او قدم برداشتم، در برابرش ایستادم و تبر خون‌آلودم را به تخت او وادادم و گفتم: من از کار خود خسته شده‌ام. آیا به اندازه کافی خدمت نکرده‌ام؟ دیگر باید مرا مرخص کنی!

۱- روزشنبه یهودیان که در آن روز، کار حرام است.

«اما او مثل مجسمه‌ای بیحرکت همان‌طور نشست و نگاهش به فضا خیره شد.

«به حرف من گوش کن! من به اندازه کافی کشیده‌ام، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دیگر نمی‌توانم میان این همه خونریزی و تمام هول وحشت‌های دیگر که تو مجاز گذاشته‌ای زندگی کنم. و اصلاً چرا اینها را روا می‌داری، چرا؟ مقصود از این همه چیست؟ من کارم را با وفاداری انجام داده‌ام، منتهای کوشش خودم را کرده‌ام، اما دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم! نمی‌توانم تحمل کنم، باید دست بکشم، می‌شنوی؟»
«اما او به من نگاه نمی‌کرد. نشسته بود و به فضای بیکران نگاه می‌کرد، انگار به‌افق يك بیابان خیره شده بود، و در چشمهای عظیمش نگاهی دور و تهی مشاهده می‌شد. مرا وحشت و یاسی تحمل‌ناپذیر پر کرده بود.

«ازجا در رفتم و برسر او فریاد زدم: «من امروز فرزند خودت را مصلوب کردم!» اما در آن چهره سخت و بی‌احساس کوچکترین حرکتی آشکار نشد. درست شبیه توده‌ای تراشیده از سنگ بود.
«در سرما و خاموشی ایستاده بودم و احساس می‌کردم که باد ابدیت با برندگی در من نفوذ می‌کند. نه کاری می‌توانستم بکنم، نه کسی بود که با او حرف بزنم: هیچ‌و هیچ. تبرم را برداشتم و از همان راهی که آمده بودم برگشتم.

«فهمیدم که او پسرش نبود که مصلوب کرده بودم. فقط يك انسان معمولی بود، و تعجیبی نداشت که با او همان‌طور رفتار شده بود که همیشه انسان با انسان رفتار کرده است. آنها فقط یکی از هموعان خودشان را مصلوب کرده بودند، و این کار چیزی غیر عادی نبود. همچنان.

که در جادهٔ سرد برمی گشتم، حالتی خشمگین و منقلب داشتم. «اوراهم مثل دیگران برده بودند و در آرامگاهی گذاشته بودند. اما من ناگزیر بودم که زندگی نکبت‌بارم را مثل گذشته ادامه بدهم، همان‌طور که تا آخر زمان ادامه خواهم داد. من دوباره به زمین رانده شده بودم تا همچنان راه درد و عذاب را بپیمایم. هیچکس نبود که مرا آزاد کند.

«نه، او منجی نبود: چطور می‌توانست منجی باشد؟ دستهای او درست مثل دستهای یک پسر خردسال بود، و کوبیدن میخ به آنها و آن‌پاهای لاغرش کاری دلخراش بود. من حتی فکر می‌کردم که آنقدر محکم نباشند که بتوانند او را بر صلیب نگهدارند. چطور ممکن بود که چنین مردی منجی بشریت باشد؟»

«وقتی که شمشیرم را به پهلوی‌ش زدم که ببینم کی می‌شود او را از صلیب پایین آورد، متوجه شدم که مرده است. او خیلی زودتر از معمول مرده بود. اما آن موجود بیچاره برای چه مرد؟ چطور فکر می‌کرد که می‌تواند به شما کمک کند؟ یا مرا از بار رنجم خلاصی بدهد؟ او چه جور مسیحی بود که می‌خواست به بشریت رستگاری ببخشد؟ آنوقت بود که فهمیدم چرا شما به من نیاز دارید تا به شما خدمت کنم، چرا همیشه دعوت می‌کنید: چون مسیح شما من هستم، من با داغ اعدام برپیشانی به سوی شما فرستاده شده‌ام و پیامی دارم که باید به شما ابلاغ کنم: ستیز بر زمین و بدخواهی برای همهٔ بشریت!

«شما خدای خودتان را به سنگ مبدل کرده‌اید، و او قرن‌هاست که مرده است. اما من، مسیح شما، زنده‌ام. من اندیشهٔ عظیم پدرم هستم، همان فرزندی که او در زمانی که هنوز زنده بود و نیرومند و

می دانست که می خواهد حیات بر زمین به چه صورت باشد، به وجود آورد و به سوی شما فرستاد! اکنون او مانند يك جذامی بر تختش متلاشی می شود و بادهای پر هوهوی ابدیت غبار او را مانند خاکستر در صحرای ملکوت آسمان می پراکنند. اما مسیح شما به زندگی ادامه می دهد «تا شما از حیات متمتع گردید.» من راهم را در سراسر جهان می سپارم، و هر روز شما را با خون رستگاری می بخشم. اما شما مرا مصلوب نمی کنید!

«من هم درست مانند آن برادر بی پناهم مرگ را آرزو می کنم. آرزو دارم که بر صلیب با میخ کوبیده شوم و جانم را به ظلمت رحیم و عظیم تسلیم کنم. اما می دانم که آن روز هرگز نخواهد آمد. تا زمانی که شما روی زمین باقی هستید، من مجبورم به کارم ادامه دهم. شما هرگز برای من صلیب نخواهید ساخت. و موقعی که من سرانجام کارم را به پایان برسانم و دیگر اینجا کاری نمانده باشد که بکنم، باز هم مانند يك شبیح سرگردان در ظلمت آسمانها، در طول و عرض گور بیکرانه پدرم، خواهم شتافت، و آزار روح عذاب کشیده ام بامن خواهد بود و خاطرۀ آنچه برای شما کرده ام رهايم نخواهد کرد!

«اما هنوز آرزوی آن روز را دارم: آرزوی پایان دارم، آرزوی زمانی را دارم که دیگر مجبور نخواهم بود بر بار سنگین گناهم بیفزایم. آرزوی روزی را دارم که شما از صفحه گیتی پاک شده اید، و عاقبت دست من می تواند استراحت کند. آنوقت دیگر صداهایی که عطش خون دارند بلند نخواهد شد. من تنها خواهم بود، به اطراف نگاه خواهم کرد و خواهم دانست که کارم به انجام رسیده است. و آنوقت راهم را در ظلمت ابدیت دنبال خواهم کرد و تبر خون آلودم را در پشت

سرم بر زمین خالی و ویران به یاد آنهایی که در آن زیسته بوده اند خواهیم کشید.»

با چشمان پر خشونت و سوزانش به آنها نگاه کرد. بعد از پشت میز بیرون جست، خشمگین با گامهای بلند به سوی در رفت و می خواست آن را باز کند که زنی که در کنار او نشسته بود، زنی که شباهت به گدایان داشت، برخاست و با او حرف زد. صدای زن آرام و نرم بود، و تمام چهره اش انگار با شادی عجیب و غمناکی می درخشید. «من در انتظارت خواهم بود. می دانی که وقتی خسته و با دست-های خون آلود به خانه می آیی، من آنجا میان درختهای غان در انتظارت هستم. سرت را بر دامنم خواهی گذاشت، و من پیشانی سوزانت را خواهم بوسید و خون را از تو خواهم شست. من منتظرت خواهم بود، و تو را دوست خواهم داشت.»

جلاد به او نگاه کرد، و چهره اش را تبسمی غمناک و آرام پوشاند. صدای خفه طبلها از بیرون می آمد و او ایستاد و گوش داد. آنگاه کمر بندش را محکم کرد و به درون سپیده دم سرد و سربی رنگ قدم گذاشت.